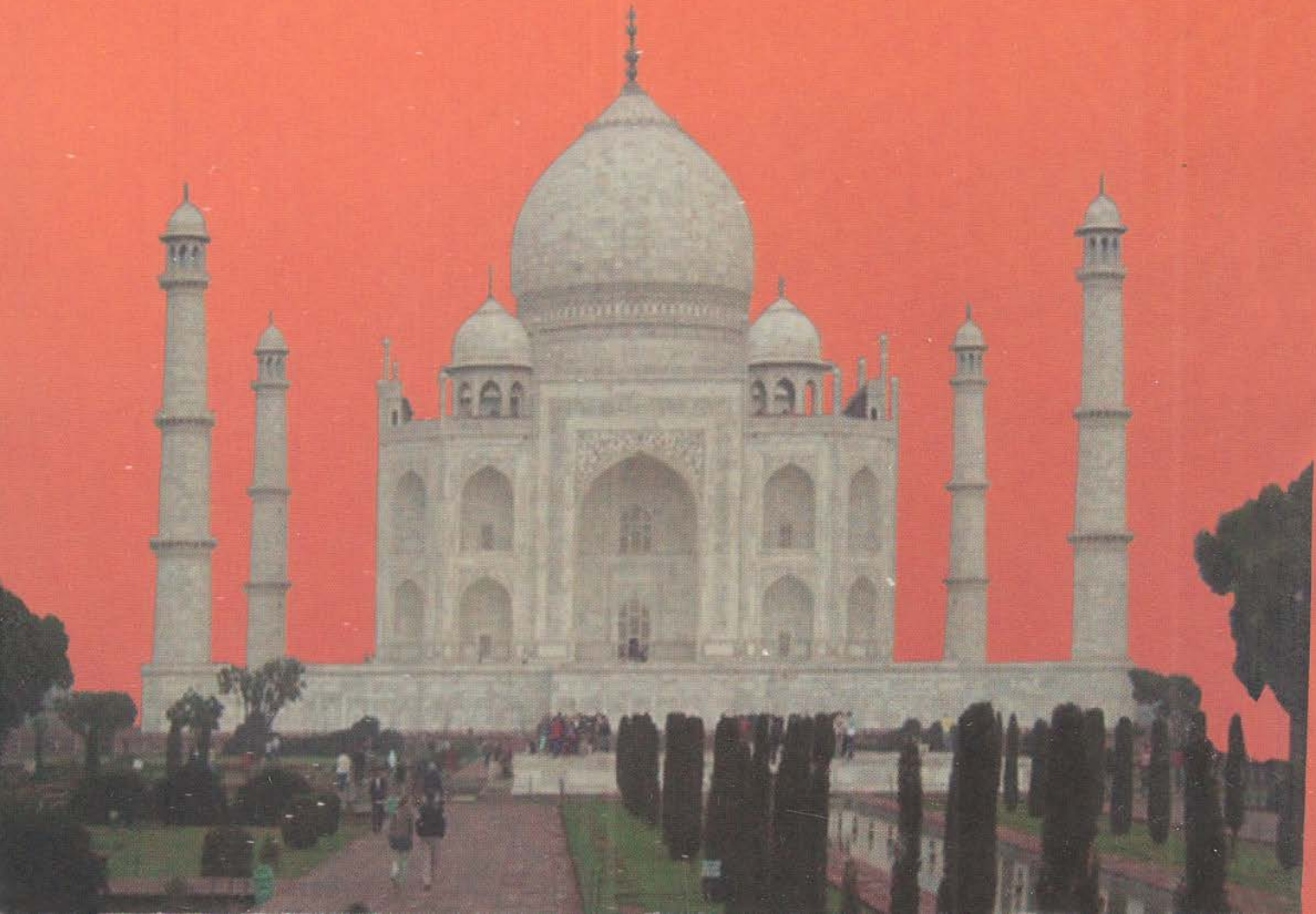
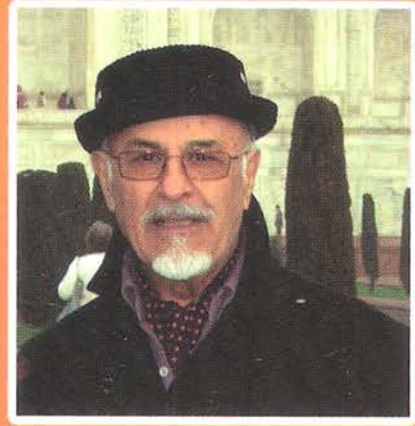


برہمن فرسی

# جورہندستان





بهمن فرسی در جولانگاه هنر ایران چهره بی دیرینه است. نادر نادرپور او را « هنرمندی از تبار همه فن حریفان رُسناسی » می دانست . اسماعیل خویی هم فرسی را « نخست، و بیش و پیش از هر چیز، از پیشتازان هنر نمایش در ایران امروزمین ... » و سپس او را « هنرمندی نوآور، پیشتاز، ارجمند، ماندگار...» در تئاتر و شعر و داستان و نقدهنر و بازیگری و گویندگی و نقاشی و پیکرتراشی می داند.

# جور هندستان

بہمن فرسی

نوامبر سال دو ہزار و ہفت، لندن، انگلستان





## جور هندستان بهمن فرسی

روی جلد: طراحی و اجرا: کتابون کشاورزی  
صفحه آرایی: توفیق ممتاز  
چاپ اول: ۲۰۱۲ میلادی  
تعداد چاپ: ۳۰۰  
چاپ: استونی  
انتشارات فردوسی: استکهلم - سوئد  
تلفن: ۳۲۳۰۸۰ (۰۸) +۴۶

شابک: ۹۷۸-۹۱-۹۷۹۸۸۶-۱-۲

طبق قوانین بین المللی کاپی رایت کلیه حقوق برای بهمین فرسی و انتشارات فردوسی محفوظ است



می گفتند: هر که را طاووس باید جور هندستان کشد. انشاء‌های مدرسه هم پر بود از همین اندرزه‌های درزمند!! در عمل هم، آنچنان که رسم روزگار غدار است، ما شاهدان عینی، قله تا قله جور نکشیدگان هند ندیده می دیدیم، که گله گله طاووس تن ناز!! دور و برشان می پلکد، خمی هم به ابروشان نیست. در آن ورطه جیره بندی همه چیز از جمله قند و شکر، چندی به چند هم می شنیدیم که: شکرشکن شوند همه طوطیان هند، زین قند پارسی که به بنگاله می رود، و از نبود طوطی و شکر و قند پارسی حیرت می کردیم. صد سال بعد البته، آقای خبره زاده دبیر ادبیاتمان در دبیرستان خاقانی تهران فرمودند که: بی سواد! منظور از آن قند، سخن پارسی ست! و ما هم از آن تاریخ خیال کردیم که تقریباً چیز فهم شده ایم.

سرتان را درد نیاورم، من برای این سفر «تور» زده به هندوستان، آن گونه جور که شاعر گفته نکشیدم. اما هندوستانی دیدم مالمال از جوری شگفت. طاووس هم اصلاً ندیدم. بنگاله و طوطیان را هم ندیدم. از قند پارسی هم بعد معلوم می شود چه دیدم یا ندیدم. روی هم رفته، این پرپر زدن های قلم در طول و عرض سفر، بی هیچ

داعیه بینش و پژوهشی، تنها غوطه خوردن در آبگیرهایی هستند دستیاب، و اوقیانوس گشنی که آنجاست با ژرفای بی انتهایش همچنان نیافته می ماند.

گفتنی دیگر آن که، گذشته از شما گرامیان صاحب اختیار، مخاطب دم چنگ من در این روایت، باز هم یار متصل؟ این روزهایم داش ابول است. زیاده گویی آخر نیز، با عرض معذرت آن که، چشم این قلم گمان می کنم یک عیبی کرده است. چون همه چیز را این روزها به صورت گره می بیند. به همین علت هم بر همه این پاره پاره پرپر زدن های قلم، عنوان یکه و یگانه گره را داده ام. و امید است که اسباب ملال نشود. و می بخشید.

**بف**

## گره صفر

دارم به هند می‌روم. با «تور». و توی دل آن به نپال. نه آن که نپال توی دل هند باشد. این تور نپال را، یعنی فقط پایتخت آن، شهر کتماندو را هم توی دل خودش جا داده است. نپال از شمال محدود است به آبگاه چین و از جنوب به ملاح هند. اما برای من نپال یعنی اورِست. در ضمن یعنی یک سلطان نشین، که شازده‌یی از شازده‌هایش جوش می‌آورد، خاندان سلطنتی را از دم، شخصاً به گلوله می‌بندد، بعد هم خودش شاه می‌شود. مائوایست‌ها را هم که دم درآورده‌اند، و قال می‌کنند، می‌آورد می‌نشانند در پارلمان. شریک‌اشان می‌کند در حقوق و مزایای مردمسواری! یعنی دموکراسی سلطنتی پارلمانی. بجای دموکراسی توده‌ای هیئت رئیسه‌ای! و باز هم برای من، نپال یعنی گهواره‌نشر و اشاعه بودائیگری. البته نشنیده‌ام که بودائی‌ها در فکر اشاعه باشند. لایه‌یی از جماعت در به در غرب است که چندی به چند، حیران و بی‌سر و صدا، گاهی هم با بوق و کرنا، متوسل به کرانه‌ها و کویرهای بودائیگری زده می‌شود، و با هزار من سریش، از قبیل راندن! ورد و نیایش، طرد مستوری و پوشش، و نمد کردن پشم و پیل، و سجده کردن به میمون و فیل، خودش را دخیل می‌بندد به حشایش! شرق، از جمله طریقت بودا. در بیشتر جاها و موردها هم نتیجه و دستامد یا دستاورد این گونه پناه جویان سر درگم تمدن غرب، تنها اجابت چرس است، و استمالت نفس! آن هم البته نفس از کمر به پایین.

من اما بی قصد توسل به هیچ کویر و کرانه یی، یا اعتکاف در زیج و زاویه هیچ پنداره یا طریقتی دارم به هند می روم. اهل زیج و زاویه، روحانی باشد یا جسمانی هم، نیستم دیگر. یعنی از اینجا! به بعد نیستم.

## گره یک

هندوستان را از مبدأ تاریخ «هنسای عرب» دوست داشتم ببینم. بعد تر، وقتی جوانی من و روزگار سرزمینم اسیر غلغله بود، در اُفت و خیزها، گاهی به آرامش هندی می اندیشیدم. سوای رسیدن به بسیاری دانستنی های دیگر، دلم می خواست از نزدیک ببینم، و بدانم هند چگونه گرفتار نداشتن و نخواستن است. چگونه خواهندگی اش شتاب! لاک پشتی دارد. اما فراهم نبود، و نمی شد، و آرزو جامه عمل نمی پوشید. تا آن که، هزار! سال پیش، که مدیر عامل «جیبی»، یکی از دو زائده «مؤسسه» بودم، از بخش فرهنگی سازمان ملل در تهران، نامه یی برایم رسید که در آن «جیبی» را «ناشر سال» برگزیده بودند. و از مدیر عامل آن که اینجانب باشد، ضمن تبریکات، دعوت می شد که به مدت بیست و هشت روز در کشور هندوستان، مهمان یونسکو باشم برای شرکت در یک کنفرانس جهانی، که در دهلی برگزار می شد. آقای مدیر عامل تشریف می برد به هندوستان. در هتل نمره یک اقامت می کرد. سخنرانی نمره یک درباره نشر وطنی، و پیوند یا عدم پیوند آن با نشر جهان ایراد می کرد. بلد و دیلماج و پول توجیبی یومیه هم در خدمتش می بود. در جلسات کنفرانس هم انقدر اطلاعات و معلومات و استماع و استشهاد کتبی و شفاهی ازش می کشیدند، یا خوردش می دادند که فرصت نمی کرد هیچ فراخه یا تنگه یی را برود به دل ببیند. و مبلغی از پول تو جیبی اش را بی بلد و دیلماج خرج کند. البته



خبر داشتیم که در آن ایام، کم و بیش مانند همین ایام، با صدها روپیه رایج هندی، صد گرم پیه بز هم نمی توانستی بخری. اما صد البته، روزی هشتصد روپیه پول توجیبی، برای باقی شرکت کنندگان در کنفرانس نمی دانم، ولی برای من، آن هم از کیسه یونسکو، التفات مبسوطی می بود.

اما، در آن اوان، در آن ورطه از اسارت در چنبر کلیات اندیشی، و از نظر زیرکان، چسبیدن لجوجانه به جزئیات، و به کلام ساده دوستم ناصر برشته: از خیریت، من دعوت یونسکو را نپذیرفتم، و به هندوستان نرفتم.

می خواستم جنازه جیبی را هنوز، و باز هم بیشتر، تکان بدهم. زنده اش کنم. بالا و جلو ببرم. جیبی یکی از «پروژه های «مؤسسه» بود. و در حال سکران بود. دو دهه پول ریخته بودند توش. و هی بر باد رفته بود. مدیرها و سرپرست های سابقش هم، بیشتر مأمور و معذور بودند. کارشان را می کردند. خیلی هم سفت و سخت نمی کردند. دلی هم که برای نشر و کتاب برآستی بسوزد نداشتند. دلشان برای خودشان می سوخت نه جیبی! و حالا من هالو آمده بودم که آن محتضر را روی پای خودش بایستاتم. طلب های پا در هوایش را وصول کنم. موجودی پخش و پلا و، در واقع بی صاحب مانده اش را جمع و جور کنم. و زیر سیاهه بیاورم. در شیوه نشر و انتشارش نوآوری و نوخاستگی کنم. ظرف مدت هشت ده ماه هم تا خیلی جاها پیش رفته بودم. بقیه راه را هم می خواستم بروم. و فکر می کردم بیست و هشت روز ول کردن افسار این یابو! قافیه و قافله را احتمالاً پس می راند به همان صراطی که هیچ هم مستقیم نبود. اما نگو که زیر نیمکاسه امور، اقتدا به گویش کسروی و خمینی، قرار اصلاً بر این مدار «نه می بوده بود!» بنا این می بوده بود! که ته بساط جیبی را قومپانی اصغر موش و شریک، در آینده نزدیک، به بنکداری میز تقی خان، پس از دریافت های

از زیر و از رو، در واقع نوعی صلح! کنند. و حق فاتحه خوانی برای مرحوم مغفور جیبی را هم بردارند ببرند در حساب های خارجه منظور و مدفون بدارند.

باری، آن قصه دراز است. باشد که آرزومندان حقیقت، و باورمندان به حقانیت، در آینده نامتصور، جزء و کل آن را پی بجویند، و در روشنایی راستی بگسترانند. عجالتاً دانستنی این است که دانسته شود، آن آخرررر با تشدید!، که اینجانب بوده باشد، آن دعوت و سفر پاکیزه و رایگان به هند را نپذیرفت. و داغ هند ندیدن به دلش ماند. بعدها هم هر وقت آن داغ در ضمیر باطن اش گل می انداخت، در پاره یی نقاط حس نمی دانم چندم خودش بد جوری احساس خود به نیمسوز سپردگی می کرد.

ولی امروز، از کیسه عیالات متحده نامتحد خودم، در فنجان یک «تور» دارم به هند می روم. البته ایشان! محض راحتی خیال ارواح نازک نارنجی، اصرار دارند به من بقبولانند که این سفر به هند را یک شب در خلیج عقبه از خاک اردن، در بازی پاسور، که نوعی یه قل دو قل غرب زده است: به من بباخته اند. من هم چون چاره دیگری نداشته ام، اصرار ایشان را پذیرفته ام. راستی داش ابول! باید فضولتاً روشن ات کنم که این آقای ابولقاسم خان تقریباً همه جا واژه «چاره» را به معنای ترفند و کلک به کار برده است. چاره کردن یعنی کلک زدن. چاره اندیشیدن یعنی یک حقه و بامبولی سوار کردن. بنابراین مطلوب است تکلیف ما در این روز و روزگار که چاره را به معنای راه حل و علاج و درمان می گیریم. میم بده!

## گره دو

هفخط بودن انگلیسی ها را خودت واردی داش ابول. این ها اگر بخواهند

شاخ و شونه داخلی برای «ویلز» و «اسکاتلند» بکشند، به خودشان می گویند «انگلند» اگر بخواهند مترسک سر خرمن بشوند و دنیا را بترسانند و بدوشند، می شوند «بریتانیای کبیر» یعنی «گریت بریتن» اگر هم بخواهند در اروپا موش بدوانند، می شوند «یونایتد کینگدام». اما من می خواستم چه عرضی بکنم به حضورت؟

آره، می خواستم بگویم، در این نزدیک به سه دهه که ما هم در انگلستان رخت افکنده ایم، همیشه در محاصره نفوس عظیم هندی، و در نواحی سنگدان و رود کور لندن، یعنی محل استقرار! پاکستانی و بنگلادشی بوده ایم. بله داش ابول گرامی! عمر مستعمراتی شبه قاره هند که به سر رسید، دو تکه از پک و پهلوی آن سرزمین بریدند، و دو تا کشور نوساز پدید آوردند با برچسب های پاکستان و بنگلادش. اما در ضمیر باطن شبه قاره که سیاحت می کنی، نمی توانی بگویی که این کشورهای دست ساز با سرزمین مادر فرقی دارند. اگر بنا بر فرق باشد، هندوستان سرزمین فرق ها و فرقه هاست. سرزمین بیگانه هایی ست که همه از یک مادراند. هرده تا زبان رسمی دارند با هشتصد و پنجاه تا گویش. زبان اداری همه شان هم انگلیسی ست. نژاد هندو را علم مردمشناسی، در ماقبل تاریخ، احتمالاً از نخستین استرالیاییان می داند. اما آن نژاد بعداً آمیخته است با آریایی و مغول و یونانی و ترک و عرب و پارسی و افغان، و رگه هایی از پرتغالی و هلندی و انگلیسی و فرانسوی.

باری، داشتم می گفتم که در این نزدیک به سه دهه اطراق و گذران در ولایت انگلستان، یعنی در سراسر این جزیره، ما همیشه در محاصره نفوس هندی های انگلیسی شده یا در کش و قوس انگلیسی شدن، یا قاچاقی اما با نیت در انگلستان ولو بودن، و دویدن، و پول ساختن بوده ایم. اگر نه

تمامی، پس بیشتر دکان‌های محله‌ها قبضهٔ هندی‌هاست. سبزی و میوه فروشی، قصابی، روزنامه و مجله و سیگار فروشی، پمپ بنزین، بقالی، کافه رستوران در تسخیر هندی‌هاست. هیچکدامشان هم بر خلاف مشهور سر به تو و اهل آرامش نیستند. می‌دوند دنبال پول. پول سیاه نه به معنای ایرانی‌اش. پول سیاه به معنای غربی، یعنی درآمد نقد، که آن را به دولت اعلام نکنی، و بابتش مالیات ندهی.

به عجب دنیا و اوضاعی رسیده‌ایم داش ابول! پول را هم در این روزگار می‌شویند! قاچاقچی‌ها، مواد فروش‌ها، باندهای جنایتکاران جهانی، تروریست‌ها، پول‌های کلان سیاهشان را کلاه کلاه، حساب به حساب می‌کنند، کشور به کشور، بانک به بانک می‌لغزانند تا دست آخر می‌رسد به یک حسابی که ارواح مَشک دارنده، و به چشم مقامات! از شیر مادر حلال‌تر، و سر تا بیخ‌اش از عرق جبین! به دست آمده است.

باری، می‌بخشید. خلاصه این که من در لندن سر می‌چرخانم هندی می‌بینم. اما این هندی جزئی یا بخشی از انگلیس است. زن و مردش خال قرمز وسط پیشانی می‌چسبانند. اما این ادا آنها را هندی نمی‌کند. دخترها و پسرهای هندی در ادا و قبا، در پراندن و جنباندن و نشاندن، کت دخترها و پسرهای انگلیسی را چهل بار از پشت بسته‌اند. کار تجددشان تا آنجا اوج گرفته، که به طریقهٔ! چند زوج با هم به «دِرتی ویک‌اند» می‌روند. یعنی سفر دو روزهٔ پایان هفته، مالمال از نوشانوش و توشاتوش و «دستش ده» کردن اناث و ذکور فیما بین. و باز هم خلاصه این که، در محله‌ها و شهرهای انگلیس، ما هر انگلیسی را دیده‌ایم که جا خالی کرده، به جایش حتماً هندی سبز شده.

من اما هنوز آن هند خودم را توی دل دارم. و دارم می‌روم که آن! را ببینم.



و نمی دانم این تور شانزده روزه، که سه روزش را در هواپیما وسط زمین و آسمان هستیم، دو روز و نیم اش را در نپال ایم، و از خود هند، سه شهر بزرگ و مهم، ده دوازده شهر و شهرک و قصبه، دو تا پرواز داخلی، سه فقره طی طریق طولانی با اتوبوس، و یک قطار نوردی با خط آهن «شتابدی اکسپرس» توی دل آن تپانده اند، چه دیدنی هایی برایم خواهد زاید.

### گره سه

ترمینال چهار فرودگاه هیثرو لندن به «گِغ دُ مَشین» تهران سابق که خلاق به آن می گفتند «گارد ماشین» ماندگی ها دارد. بیشتر پروازهای خاورمیانه و نزدیک، و دور، و آفریقا و غیره، خلاصه جاهای درب و داغون دنیای امروز، از آنجا صورت می گیرد. طبیعت و طینت ترمینال هم همان لقی، و لنگی، و ولنگ و وازی را دارد که می دانی و نیاز به تشبیه ندارد داش ابول! طیاره ما به مقصد دهلی یک ساعت تأخیر داشت، تا لش ول معطل اشباع از جماعت اش را از روی زمین وریخیزاند و راهی هند بشود.

همه آن خوشرویی و دلبری هم که خرج آن بانوی برزنگی نشسته پشت پیشخوان «چک این» کرده بودم، تا دو تا صندلی زیر جناق سینه طیاره اش به ما بدهد که پاگردایشان گشادتر است، می بخشی داش ابول، گوزیده بود به آب. ناجنس دو تا صندلی به ما داده بود انگ زیر دنبالیچه بالون. پشت دیوار شاشگاه! یا گلاب به روتون: خلا! نمی دانم پاری جماعت چرا آن کارشان! را نگه می دارند برای توی هواپیما؟ و قدری سبک تر نمی آیند سراغ آسمان نوردی؟ خلاصه ش تا خود دهلی ارکستر خس و فس و پارت و پورت سیفن و شرکاء پس کله ما در حال اجرای کونسرت! بود.

یک مشت جوان هندی هم، این یک چس محوطه بیخ طیاره را، تقریباً

در تمامی طول پرواز، مگر وقتی که به حکم خلبان هواپیما مجبور بودند بروند سر جایشان بتمرگند، و کمربندهاشان را ببندند، بله، این یک وجب فضای چسبیده به سوراخ کون طیاره را کرده بودند سر پل تجریش سابق. یا قرارگاه بچه محل‌ها، سر فلان کوچه در محله، زیر این و آن تیر چراغ برق، و سری بردند و مغزی جویدند از ما که نپرس.

آهان، برای آن که یک وقت عقب نمانده باشیم در مدرنیته! هواپیما تلویزیون قوطی کبریتی چسبیده به پشتی صندلی جلو هم داشت. عجب بلایی ست این جعبهٔ عکس‌های جنبنده. اولاً کلی معطلی و پرس و جو، و بخوان و بفهم دارد تا فوت و فن راه انداختن‌اش دستت بیاید. بعد هم تا یک سکسکهٔ هوایی، یک باد ناموافق در! می‌شود زیر بال یا زیر پرّهٔ بینی هواپیما، فوراً تصویر جعبهٔ لعنتی می‌رود، و بجایش یک اعلامیهٔ دراز فنی اداره جاتی پخش می‌شود.

آخه داش ابول! عکس‌های چهار بند انگشتی این جعبهٔ نیم‌وجبی، در ثلث قدمی چشم آدمیزاد، آن هم آدمیزاد به قول شما: بای فکل! مثل من، که پیاپی کلایسه‌ام با فکل بالایی نگاه کنم یا پائینی، چه تماشایی دارد؟

### گره چهار

یک مجله از کیسهٔ پشت صندلی این مسافر جلویی برداشتم که چشمی روی عکس‌هایش بگردانم. توی صفحهٔ چندم این مجله، در همسایگی یک تبلیغ تمام صفحهٔ عطر شانل، یک بانوی صاحب‌مقامی که از یک جای آفریقا داشت بر می‌گشت، در یک مصاحبه می‌گفت:

«در دنیای وحشتناکی زندگی می‌کنیم. در هفت ساعتی ما به پهنای اقیانوس‌ها گرسنگی و فقر موج می‌زند، آن وقت ما به آنها مین می‌فروشیم.

بعد هم مین جمع کن. بعد هم کمیته‌های امداد و کنفرانس‌های دلسوزی « این بانو درست می‌گوید. اما مسأله این است که برای همه دنیا فراهم نیست، آن هفت ساعت فاصله را پس بزند و تصویر واقعیت را به همه دنیا نشان بدهد. اگر هم یکی می‌رود و می‌بیند و حرفش را می‌زند، حرفش می‌ماند در گور یک مصاحبه، در کیسه پشت صندلی یک هواپیما که دارد می‌رود به سوی یکی از همان اقیانوس‌ها. در حدود پانصد جفت چشم مدعی بینایی هم بار آن است که معلوم نیست چند در صد آنها اصلاً در بند دیدن‌اند.

### گره پنج

هفت ساعت و نیم پرواز، لندن تا دهلی. ده دقیقه پس از آن که چرخ هواپیما زمین فرودگاه را الیسید، کاپیتان اعلام کرد که یک هواپیمای ارفرانس پارکینگ او را اشتباهاً اشغال کرده، خلبان آن هم رفته پی کارش، و حالا رفته‌اند او را پیدا کنند. شما مسافرین یا فران! محترم هم بیخشید، و لطفاً، به اندازه یک به امید پروردگار صبر داشته باشید. به روش و سرعت هندی، بزودی پارکینگ آزاد می‌شود، ما جا می‌کنیم، و شما پیاده می‌شوید. و به سلامتی قدم به خاک شبه قاره هند می‌گذارید.

آن «به امید پروردگار» بی اغراق و مغراق پنجاه دقیقه به طول انجامید. و بل‌آخره، سه و چند دقیقه پس از نیمه شب، یعنی سه و چند دقیقه از روز دوم «تور» گذشته، قافله توریان! خاک هند را به قدوم خودش ملوث کرد. روشن شدی داش ابول؟

فرودگاه دهلی یک بوی ناپسند داشت. راهروهایش مندرس و چرکتاب بود. پوشش دیوارها از یک ملات ساروج مانند، مخلوط با ماسه و سیمان

لخت بود. و پر از نم و طبله کردگی، و در حال پوست انداختن. صف مسافران هم در آن چهار پس از نیمه شب پر از متولی، پشت انواع و اقسام بند و دروازه و تیر عوارضی و باجه و غیره، تا دلت بخواهد بی انتها و مضطر بود. گمرکچی‌ها و عملۀ گذرنامه و آگرۀ فرودگاه هم تا دلت بخواهد بی میل و فس فسو! ژست و قیافۀ زیر نظر داشتن! خیلی می گرفتند. اما ژست‌ها جوهر نداشت. ظاهراً این‌ها هم از ترور به تعریف آمریکایی، که این روزها گریبانگیر همهٔ دنیاست، به شدت مبتلای واهمه و احتیاط‌اند. این‌ها ترور داخلی و در همسایگی هم دارند. اشتلم کشمیر و درگیری بر سر آن با پاکستان. در ضمن داش ابول، من خیال می‌کنم بانی و باعث این همه حفاظت و کنترل، در این شبه‌قارۀ نانظیف با نفوس، داشتن! بمب اتمی ست. همهٔ سوراخ‌ها را می‌پایند که مبادا رندی رخنه کند و دستبرد بزند به زرادخانۀ مترسک هسته! ای شان. امروز حفاظت سلاح هسته‌ای، بیش از داشتن آن، خرج و درد سر می‌تراشد و دارد.

بل آخره پس از شکستن سدّ ماژینوی فرودگاه دهلی، واصل شدیم به بیرون شیر تو شیر آن. دارم ادب خرج می‌کنم داش ابول! عجب رندی بوده آن جانوری که در زبان فارسی شیر تو شیر را جای خر تو خر توی دهان‌ها کاشته.

بیرون فرودگاه تا دلت بخواهد (که بهتر است نخواهد) زمین و آسمان خاکستری و تار بود. و انباشته از معجونی مرکب از حرارت زبر! و شرعی بود. عیالات! من هم هی عنوان آن فیلم «برتولوچی» یا یک غول دیگر سینما را بیخ گوشم ذکر گرفته بود که: «حیت آند داست، حیت اند داست، درستته؟ همین بود دیگه؟ غبار و گرما، ایناهاش دیگه، همین که جلو چشم‌اته: حیت آند داست».



از ترجمه عیالات خوشم نیامد. اما به زبان نیاوردم. من و عیالات، در تاریخ لذیذ! ازدواج، در دوران به زبان نیاوردن هستیم. فکرش را می‌کنیم اما به زبان نمی‌آوریم. بابای فیلمساز مثلاً شعر خرج کرده در عنوان فیلمش برای تعبیر فضای هندوستان. من اگر بگویم، می‌گویم «گرد و گداز». ولی از این ترجمه هم خوشم نمی‌آید. برای بیان هوای گرم چرب بر پوست نشیننده نمی‌دانم چه می‌شود گفت. شاید اصلاً فیلمساز باید برود عنوان فیلمش را عوض کند. نمی‌شود که فارسی شکرین ما، با آن قافله به قافله شتربارِ قند که به بنگاله می‌رفته حالا از عهده برگرداندن یک عنوان به این دو کلمه‌گی! بر نیاید. دهه!

و در آن هزار لای معذب، در بیرون فرودگاه دهلی، در آن کورسومندی غرقه در خاکستری، که یک جو قیافه‌ باز و آغوش باز و کلام باز، محض رضای شمردرش نبود، واقعاً، بلکه هم بیشتر، دماغ و خسته بودم. قافله بیست تنی تور! تا حد جان به لب رسیدگی منتظر بود که اتوبوس تور، که هیچ هم آماده و چشم به راه ما نبود، برسد، بارمان بزند، و در کاروانسرای، یعنی هتل زهرمار! مربوطه تخلیه مان کند. راستش با آن پیش درآمد فرودگاهی که از دهلی دیدیم، من که سطح انتظارم تا حد کاروانسرا آمده بود پایین.

و در آن نگیر و ندار، دو تا جوان هندی که رنگ خاکستری قهوه‌ای چهره‌شان حل می‌شد در فضای هم‌رنگ با آن، خرچنگ وار، با حرکتی مانند به پهلو سُریدن، خزیدن سمت من و عیالات و چمدان‌ها مان. عضلات صورت جوان‌ها در رقص مدام و کله‌شان روی تنه در نوسان پر دوام بود. و آن همه به این معنا که در خدمت حاضریم. راستش به علت تزریقات بلد تور، جرأت نکردم زنبه چرخدار چمدان‌هایمان را بدهم دستشان. وانگهی،

ما نه بارمان سنگین بود و نه راهمان دور. اتوبوس تور اگر می آمد، می ایستاد جلو پای ما. بعد هم شاگرد و راننده آن حتماً بار و بنه ما را بر می داشتند و بار می زدند توی جای بار آن. به جوان ها گفتم تنکیو وری ماچ. اتوبوس تور رسید. ایستاد در سه قدم و نیمی ما. یکی از دو جوان هندی زور کرد، دسته زنبه چرخدار را که چمدان هامان روی آن بود، از دستم در آورد، سه قدم و نیم آنسو تر، یکی از چمدان هامان را برداشت و داد به کمک راننده اتوبوس. چمدان دیگر را هم در تاریکنای بی صاحبی، ول کرد به امان رب و دود. بعد هم با دست دراز شده آمد سر وقت من. من یک پایاسی هم رویه هند نداشتم. یک پنجاه پنسی انگلیسی که بشود چهل و دو رویه، گذاشتم کف دست جوان. خیلی رودار و خشک گفت ما دو نفریم. من فقط نگاهش کردم. نگاه جدی و بی چونه. یعنی بزن به چاک الدنگ میرزای بدتر از خودم. جوان هم به زبان نارسای هندی، و چون من نمی فهمیدم پس بمن نمی رسید، یک خیر مقدمی!! نثار روح پر فتوح رفتگان من کرد و زد به چاک.

### گره شش

روی هم رفته تا اینجا، در این دل سیاه شب، دهلی کثیف، نا منظم و درب و داغون است. کف بیشتر خیابان ها که از آنها گذشتیم خاکی و گلی بود با لکه های آسفالت! و چاله و دست انداز مبسوط. آمد و رفت چارچرخه و سه چرخه و دوچرخه و بی چرخه، و پیاده و موتوری و بی موتور در خیابان ها، مملو از معطلی و ول معطلی و چپ اندر قیچی ست. تصادف البته ندیدم. مردمانش گذشته از مزاحمت طبیعی، یعنی نداشتن و خواستن، یعنی گدایی، برای تأمین چند رویه برای ارتزاق یومیه، در مجموع خوددار و

بی آزار می نمایند. تجاوز و گستاخی به معنای بقیه دنیا نشان نمی دهند. تمام اخبار جهان این روزها پر است از، این اقرار یا بشارت، که هند پس از چین، یا در ردیف آن، دو اقتصاد گنده و پیروزمند آینده چسبیده به زمان حال اند. و دارند هشتاد اسبه به آن سو می تازند. در مقایسه آن چین نسبی که من چهار پنج سال پیش دیدم، با چینی که امروز در آمار و خبر می بینم، نشانه هایی از چنان آینده یی هست. ولی در این هندی که الان دارم می بینم، و هنوز هیچی! از آن دیده ام، نشانه هایی از آن تابناکی خبری دیده نمی شود. ظاهر و باطن این جامعه و مردم آن، پوست و استخوانی که می بینی، سرا پا سؤال و خواستن است. سراسر نشانه فقری ست پس افتاده. البته می دانم هندوستان، مانند بقیه دنیا قشر خرپولی هم دارد که زده است روی دست خر، و در واقع فیل پول! است.

مصیبت یا تعجب در این است که قشر کثیر یا توده فقیر و متحمل و مداراگر جامعه، کاری به کار اغنیا، و چاشنی های سیاسی از قبیل: ساقی به جام عدل بده باده تا گدا: ندارد! و ظاهراً قصد ندارد که جهان را پر بلا کند. و کشک خودش را می سابد یا می ساید! من خیال نمی کنم این مردم حرف گاندی را گوش کرده و اهل مدارا شده باشند. در واقع گاندی با رگ و خون این مردم بیعت کرده و طریقت خودش را سامان داده است. یعنی مصرف ادویه مبسوط، و فلفل سبز و قرمز قهار، و پیاز و لپه و نخود خواری لاینقطع!، بر خلاف تصور ما، هیچ هم خاصیتی در شلی و سفتی طبع آدمیزاد ندارند؟ من نمی دانم. من فقط سؤال می نویسم. از همه این صحبت ها هم که بگذریم هند هم دارد از قرار تغییر می کند. ولی به قول خودشان: با سرعت هندی!

## گره هفت

ساعت چهار و نیم پس از نیمه شب پلک روی چشم کشیدم. همهٔ زمانی که در وضعیت درازکش بودم به جنگ تن به تن بین خواب و کوفتگی در تختخواب گذشت. هی کوفتگی به خواب گفتم زکی! هی خواب توی چشم و دل پرپر زد و التماس کرد که: جون ننه ت چند ثانیه طلاقمون بده. الان ساعت یک بعد از ظهر در دنبالهٔ همان چهار و نیم پس از نیمه شب است. هفت هشت ساعت از ورودمان به دهلی گذشته است. دارند با اتوبوس تور می‌رانندمان به سمت «منار قطب». نخستین دیدنی در زنجیرهٔ دیدنی‌های تور. تورها برای در تور افتاده‌ها دو جور دیدنی دارند. دیدنی مجانی و دیدنی پولی. داستانش را یک وقت می‌نویسم. این از آن مجانی‌هاست.

موتوری‌ها و سه چرخه‌ها و موتور گازی‌ها و «ریکشو»ها عین دوک نخریسی، لا به لای وانت‌ها و اتوبوس‌ها و تک و توک سواری، و هزار و یک رقم به اصطلاح وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر، که همه‌شان از جنگ برگشته، و ساخت هند، و از سیل و زلزله و آتشفشان جان به در برده‌اند، ویراژ می‌دهند و قیقاچ می‌روند. حرکات آکروباتیک! آنها من بیننده را پیایی به پرتگاه دلهره می‌کشاند. الان است که ده بیست تاشان بخورند به هم، و درب و داغون بشوند. اما ندیدم و نمی‌بینم به هم مالیدنی، به هم زدنی، یا تصادفی.

فضولتا! عرض بشود که ریکشو گونه‌یی سه چرخهٔ گاری دستی مانند است که با آن هم مسافر می‌برند هم بار می‌کشند. معمولاً هم یک عنصر! دستکاری و دخالت شده است. یعنی در اصل دوچرخه بوده، اما آن را با جوشکاری و ترک بندی و افزودن شاسی‌های تقویتی، و کلک‌های دیگر درش آورده‌اند به صورت ریکشو. البته ریکشوی ریز نقشی هم هست که



آدمیزاد دو پا آن را می کشد. و امید است در آینده دور که بناست اعلامیه حقوق بشر از صورت اعلامیه خشک و خالی درآید و مصداق عینی! پیدا کند، آدم کشی توسط ریکشو آدم کش هم ور بیفتد.

مقررات «ظرفیت» و «ظرفیت تکمیل» هم پیدااست که در هند معنی ندارد. یک موتور گازی شبیه «وسپا»، که تمام خانواده اش، یک زن، یک ننه، دو تا بچه قد و نیم قد، سه تا بچه قد بچه ها، همه را به طریقه تنگ هم، و روی کت و کول هم سازمان داده بر گرده موتور نشانده بود، خوش و خندان، مدتی پا به پای اتوبوس ما می راند، بعد هم از ما جلو می زند، و در جاده نصیب و قسمت به پیش می تازد. واقعاً سر در نمی آری داش ابول که آن همه موجود جاندار و بی جان، چه جوری روی آن موتور گازی فسقلی، بی هیچ چسب و ملاتی معماری! شده، و مستقر بودند، و نمی افتادند. حتماً یک شیرۀ! مرموز و قوی نامرئی آنها را به هم و به موتور شان پرچ کرده بود. آنها یک کل بودند نه پنج شش تا جزء. یک اتوبوس، شاید مال پنج شش نسل گذشته، با ظاهر زار و دل آزار، و درونی آس و لاش و پر خاک و خل از کنارمان می گذرد. توی اتوبوس مسافرها مانند کپۀ ماهی ساردین تازه از تور صیاد بیرون ریخته، روی هم تپیده و افتاده اند. باور کن به وضعیتی که آنها دارند نمی شود گفت نشستن. شش نفر هم روی سقف اتوبوس نشسته اند. توی فیلم ها زیاد دیده ایم این صحنه را در هند. بلدِ تور، ... اگر جای دیگر هم نوشته باشم، تکرارش بی ضرر! نیست. من بجای «گاید» و «راهنما» و «تور لیدر» و غیره، به قرض از کوهنورد ها واژه بلد را به کار می برم. تازه آن بلدهای کوه و راه خودمان، غیر از شناختن جا و مکان، کلی هم تدبیر کفش و کلاه و چوبدست، چی بیوش چی نیوش چی همراه بردار: داشتند. اما این تور گاید!ها فقط یک

«های! گود مورنینگ!» شغلی! بلندند، بعد هم چشمشان به دست پایان هر تکه تور است که انعامی برسد... بلد تور، با دیدن این اتوبوس استعداد بذله گوئی ش فوران کرد و خند خندان گفت: در هندوستان ما، سوار شدن مسافر روی سقف اتوبوس و قطار، خیلی معمولی و اصلاً رسم است. تازه مسافره‌های روی سقف کرایه بیشتری هم باید بدهند. چون سفر هوایی!! دارند می‌کنند. اما من شنیده‌ام سفر روی سقف اتوبوس، و بخصوص قطار، در هند مجانی است. چون آن بالا تو جان‌ات را گذاشته‌ای کف دستت. حالا هم یک وانت پر از مرده‌های سبیل از بناگوش در رفته، و زیریاق پوش گل منگلی افتاده است جلو اتوبوس ما. به روایت بلد، آنها دسته سازندگان اند، و دارند می‌روند توی عروسی بزنند و بخوانند و برقصند. عروسی هندی ساز و ضرب‌اش وقت نمی‌شناسد. بیست و چهار ساعت دامب و دومب آن دایر است. اطلاع مفید هم این که در هند تمام خرج عروسی با پدر عروس است. حاجتمندان بشتابند! خیل دعوت شده و مهمان هم در عروسی بی‌رحمانه! است. یک وقت می‌بینی هزار نفر به عروسی می‌آیند. به قرار اخبار واصله ماه‌های فوریه و مارچ ماه عروسی هاست. در همین رفت و برگشت قبل و بعد از ظهری، چندین تنگه و باغ و گذر و میدانگاهی طاق نصرت زده و آذین بسته به علت عروسی دیدیم. همه جا رنگین و درخشان از کاغذ رنگی و زوروق. پر از بچه و زن و مرد در پوشاک پولک و ملیله دوزی شده. گردنبندها از گل تازه به نخ کشیده به گردن‌ها، و پیر و جوان، زن و مرد در کار خرید و فروش عشوه. رقص هندی یعنی کرشمه و عور آمدن. در محوطه عروسی‌ها چند تا ارکستر هم دیدیم، سواره و پیاده، در کار خواندن و نواختن و جنبیدن و جنباندن حاضران و عابران و ناظران.

## گره هشت

«منار قطب» هم جای گشت و گذار اهالی دهلی، هم هندی‌های از جاهای دیگر به دهلی آمده، و هم بنای تاریخی باب دندان توریست «عتیقه گرا» ست. همهٔ مکان به وسعت یک «ابن بابویه» است. ورودیهٔ جزئی هم دارد. بیرون دروازه‌اش هم انواع هله هولهٔ سرد و گرم، سرخ کرده و بو داده، بریان و آب پز، سیخی و پیمان‌های، عددی و کشی منی، شربت و آبمیوه و نوشابه‌های کارخانه‌ای، توی شیشه و توی قوطی، زیر چادر یا روی منبر و پیشخوان انواع و اقسام بساط و ساباط و گاری دستی و غیره موجود است.

توریست، که صد بار آیهٔ اسهال و صد تا مرض دیگر را بارها به گوشش خوانده، و منعش کرده‌اند، آن همه را می‌بیند ولی جرأت نمی‌کند به هیچکدام، لب که چه بگویم، حتی دست بزند. اما هندی جماعت، گرد بر گرد خوردنی‌ها، عین فوج‌های ملخ در قیل و قال‌اند. و هرچه را که دلشان می‌طلبد و کیسه‌شان اجازه می‌دهد، می‌خرند و می‌بلعند.

منار قطب، در جنوب شهر دهلی یادگاری ست از هند اسلامی یا اسلامیت هندی. «قطب الدین ایبک» کلنگ ساختمان آن را زده، و دامادش «ئیل توتמוש» آن را به پایان برده است. این منار که هفتاد و سه متر بالای آن است، چهار اشکوب دارد. هر اشکوب با یک کلاف چاق تر از بن استوانهٔ زیرین خودش، با آجر کاری گوشه دار محدب، ایوانی به دور تنهٔ منار ساخته، سپس اشکوب برتر را بر گردهٔ خود، به اوجی دیگر، فرا خیزانده است. در کنار منار قطب یک منار دیگر هم هست که شکم آن کلفت تر از منار قطب است، اما هرگز قد و بالای معتبری به هم نرسانده و در هفت هشت متری عقیم مانده است.

در محوطهٔ منار قطب مسجدی هم هست بنام یاقو تول اسلام! که معمار

و بنای هندی آن را ساخته‌اند. زیرا که آقای قطب معمار مسلمان در حوزه اقتدارش نداشته است. مواد و مصالح مسجد هم از بیست و هفت معبد هندی فراهم شده. عمله بناهای هندی به فرمان قطب با فیل هاشان رفته‌اند، معبد‌ها را به پای پیلان در هم کوفته‌اند، کلوخه و آجرشان را توبره کرده، آورده‌اند، و مسجد را ساخته‌اند. اما با همه گل و کچ گرفتن‌ها، نقشبرجسته‌های اینجا و آنجا بدنه مسجد، و رواق‌های شبستان آن با آرایش ناتورالیستی معماری سبک هندی داد ریشه خودش را می‌زند.

در محوطه بین منار قطب و مسجد قووتول اسلام! هم یک ستون فلزی به ارتفاع هفت و خرده‌یی متر موجود است که دهلی سازان راجایی... «راجایی» را من بجای «راجپوت» هندی گذاشته‌ام. هم به معنای پاسداران نظام مهاراجه‌ای، هم به معنای خود آن نظام. و نیز به نیت جلوگیری از دخالت دستور زبان هندی در فارسی ...

... باری، بنیاد کنندگان راجایی شهر دهلی معلوم نیست آن ستون را از کجا گیر آورده و در منار قطب فرو نشانده‌اند. این ستون پولاد، شاید هم یک آلیاژ فلزی دیگر، که اسمش را معلوم نیست چرا گذاشته‌اند ستون آهن، پس از یک‌هزار و ششصد سال ایستادن در زیر سیل / باران‌های معروف هند که «مانسون» می‌گویند به آن، خم به ابرو نیاورده و زنگار دک و دنده‌اش را نخورده است.

نوشته ما هم شد شبیه مطالب آقای مهاجرانی واعظ دولتی سابق که اخیراً وعظ‌هایش را به صورت مثلاً مقاله در این روزنامه‌های لندن چاپ می‌زند. لای مطلب هم غالباً یکی دو تا واژه انگلیسی می‌پراند. عین مانسون پراندن خود این جانب در آن بالا. مثلاً می‌نویسد کیریمینال! می‌گویند این‌ها که مقصود همان جنایتکار است.

باری، هندی‌ها معتقدند این ستون دیرین سال پایدار نسبتی ویژه با «گارودا» ارباب‌الداری «ویشنو» یکی از سه خدای معتبرتر! هندوان دارد. در ضمن این گارودا بعید نیست که نسبتی با همان «گاری» خودتان هم داشته باشد.

### گره نه

دیروز از کتمان‌دو پایتخت نیپال برگشتیم به هند. برای آن که پر واضح و مبرهن باشد که در شرق عزیز، آسمان بیشتر جاها «همین رنگ» است، فقط بنویسم که قافله ما ساعت ده صبح از هتل راه افتاد، و ساعت سه و نیم! یعنی بعد از پنج ساعت و نیم علافی!، هواپیمای نیپالی ما را از خاک آن ولایت برداشت، و پس از فقط پنجاه و پنج دقیقه! پرواز، در خاک هند به زمین گذاشت. بیشتر آن پنج ساعت و نیم هم، به صف بازی، معطلی جلو دروازه‌ها و راهبند‌های گوناگون، گذشتن از قاب‌های اشعه ایکس، سین جیم شدن توسط مأموران طلبکار، و گمرکچیان کجمدار، و بازبینی چمدان و کیف دستی و جیب‌ها و زیر بغل و لای لنگ. هیچ از قیافه ما نمی‌خواندند، که دیگر نداریم ما آن چیزی را که باید لای لنگ داشت. داش ابول! آنها فقط با سماجت به توان دو انجام وظیفه می‌کردند. واهمه‌شان هم رک و پوست‌کنده این بود که همه مردم دنیا خرابکار و تروریست و بمب‌گذار هستند، مگر آن که پس از تحقیقات چمدانی و بدنی و لای درزی! معلوم شود که نیستند. تازه هیچ هم معلوم نیست که نبوده باشیم. شاید هم بوده ایم و این دفعه را قسیر در رفته ایم. هیچ هم جای گله ندارد. همان طور که در اروپای سفید، از گندمگون تا سیاه شَبَقی زیر شک و ظن درجه یک هستند، در نیپال و هند آسیائی هم، برشته و گندمی و

نخودی و قهوه‌ای و انواع مشکی بخصوص سفیدها زیر ذره! بین و درز! بین و سوراخ! بین اند. الم شنگه اروپا هم به الم شنگه آسیا در! در ضمن از این اوضاع و احوال چنین مستفاد می‌شود که پس از واژگون شدن منارین! به عبارت شما منار دو قلوی بده و بستان جهانی در نیویورک، و اشغال عراق، و ظهور ثانوی طالبان لای درز! های افغانستان، و جهانشمول شدن القاعده، و قهرمان شدن احمدی نژاد در دوی علی گلابی جهانی، دنیا دنیای بی اعتبار تر و گه تری شده است.

### گره ده

می دانم، دیدنی و گفتنی و کلافگی و دلمشغولی آنقدر زیاد است که قلم من با سرعت دوی صد متر حتی به گردشان نمی‌رسد. نپال، یعنی کتمان‌دو از کشور نپال را مثلاً دیدیم و حالا برگشته ایم به هند. من هیچ وقت نکرده‌ام گره‌های عجله‌ای و سر دستی خودم را مرتب کنم و روی کاغذ مرغوبی بنشانم. می بخشی داش ابول! باشد طلبت! می آید!

### گره یازده

در هندوستان، در شهر «واراناسی» هستم. در کتاب جغرافی مان اینجا را به نام «بنارس» حفظ کرده و امتحان داده‌ام. در این شبه قاره، از چندی پیش، بی بوق و کرنا، حرکاتی به قصد استعمار زدایی! دارد صورت می‌گیرد. یکی از آنها برگرداندن نام‌های اجنبی نهاده، یا اجنبی چکشکاری کرده، به صورت‌های پیشین آنهاست. «بمبئی» را برگردانده‌اند به «مومبای» و «کلکته» را کرده‌اند «کالکوتا». «مدرّس» هم شده است «چینی لی» و... هندی‌ها بر این باوراند که زندگانی چهار دوره دارد. دوران یادگیری،

که مقصود از آن دوران کودکی ست. دوران تلاش برای مسکن و مکت، خلاصه اش یعنی کار کردن و پول ساختن. دوران ازدواج و پایبندی به عیال. بعد هم دوران آمادگی برای خواندن غزل خدا حافظی! و پیوستن به زندگی بعدی. در باور هندو زندگانی و زندگان در گردش اند. مرگ فقط صورت‌ها را عوض می‌کند. آدمیزاد تغییر شکل می‌دهد و بر می‌گردد به زندگانی بعدی اش. و همینطور بعدی و بعدی، تا آن که در یکی از زندگی‌هایش، اگر بسیار خوشمرام بوده و انبوه انبوه کار نیک کرده باشد، پس از معافیت از زندگانی موجود، دیگر بر نمی‌گردند به عالم زندگان. و دوره‌های زنده بودن. بلکه می‌رود به عالم بالا! یعنی «نیروانا». و در کلاف چنین باوری هم نتیجه این است که اگر کسی مفلوک و بی‌نواست، تقصیر آن! آدمیزادی ست که صورت قبلی این مفلوک بوده. تو اگر مفلوک بمیری، در صورت بعدی خودت هم مفلوک به زندگی بر خواهی گشت. و وضع و وزارتات تو هیچ دخلی و ربطی به هیچ درنده و چاپنده و غصب‌کننده و بالا‌کشنده و حق‌خورنده بی‌ندارد. شد؟ روشن شدی داش ابول؟

شهر واراناسی در باور هندوان شهر مرحله چهارم زندگانی ست. مرحله آماده شدن برای مردن. هندوانی که وسع‌شان برسد، و چک و چانه‌شان بوی اَر رحمان! گرفته باشد، خودشان را می‌رسانند به واراناسی، تا پس از مردن جسدشان در کنا رودخانه «گانگا»، مقدس‌ترین رودخانه هندوستان و جهان، سوزانده شود. خاکسترشان هم سپرده شود به آب رودخانه. کتاب جغرافی ما به «گانگا» می‌گوید گنگ داش ابول! من از این آشفتگی ثبت نام‌ها هم سخت کلافه‌ام ابول جان. مثلاً نام این رودخانه به این محترمی، که هندو، هم در کنار آن مرده می‌سوزاند، هم خاکستر مرده توی آن می‌ریزد، گاهی جسد درسته توی آن می‌اندازد، از آن می‌نوشد، توی آن

حمام می کند و رخت می شوید و وو... چرا باید اسم این رودخانه در فارسی باشد «گنگ»؟ در انگلیسی باشد «گنجی»؟ و در بقیه زبان های دنیا هم چه ها و چه ها. بابا این رودخانه مال هند است. هندی هم به آن می گوید «گانگا». حالا اگر گوش من بد شنید یا کسر و ضعف شنوایی داشت، یا حروف زبان من نشانه های دقیق برای ثبت واژه گانگا نداشت، آخر درست است که یک اسم را دنیا به شکل های مختلف بشنود و ببیند؟ خلاصه ش داش ابول من می نویسم گانگا چون خود هندی هم رودخانه اش را این طور صدا می کند. و گنگ نمی نویسم.

### گره دوازده

بله، در شهر واراناسی هستم. بلد تور بشارت داده بود که در واراناسی دو تا «تور در تور» اختیاری خواهیم داشت. بابت هر کدام هم، چنانچه طالب باشیم، نفری ده پاوند استرلینگ باید بسلفیم.

این نعمت تور در دنیای غرب، کلک ها و ترفندها در آستین دارد. یکی از کلک های تور پردازها این است که وقتی تو توی خانه ات نشسته ای و داری فکر می کنی که تکانی به خودت بدهی، بلند شوی، بروی یک گوشه ندیده دنیا را ببینی، یک مجله مانند برایت می فرستند که در آن قیمت رفت و برگشت و اقامت تو ضرب در هر چند روز گذران در جایی که رفتن به آنجا را می پسندی، تقریباً برابر است با مفت. یعنی اگر خودت مستقیم بخواهی بلیط بخری و هتل پیدا کنی و جا در آن رزرو کنی، خرج و مخارجات سه چهار برابر می شود. خیلی هم احتمال دارد که به علت یک ذره خسیس بازی، و دو ذره صرفه جویی، پروازت و جای ماندگاری ات خارج از باب دندان از کار در آید. خب، پس تور را می چسبی.



اما توی تور که افتادی، می بینی تو را برده اند یک جای ندیده و نشناخته، در مواردی حتی زبان مشترک هم نداری با محل، و تور پردازهای نامرئی، دست در دست بلد مرئی! آن، هی تور اندر تور اختیاری! به تو می فروشند. تو هم که نمی توانی نخری. اگر بنا باشد بنشیننی در هتل ماتم بگیری و چرت بزنی، اصلاً برای چه آمده ای؟ بعضی وقت ها قیمت این اختیاری!ها را که بکشی روی قیمت تور، می بینی که انقدرها هم به قیمت مفت! در تور نیفتاده ای. انعام های گوناگون به بلد های محلی، و راننده ها و کومک هاشان، و دربان ها و نظافتچی ها و پیشخدمت ها و پادو ها و خود بلد تور که حق و حسابش را، غیر از تیغ زدن های لا به لا و فصل به فصل، دست آخر در پاکت هم می خواهد، اینها را هم که بکشی روی آنها، شاید هم به این نتیجه برسی که اصلاً مفت نیامده ای.

بماند، خوب است که واژه تور در زبان فارسی پک و پهلوی کنایی زیاد دارد. لااقل ور رفتن با کلمه تور! آدمیزاد را کمی سرگرم و قدری نرم می کند. دو تا تور اندر تور واراناسی، یکی تماشای مراسم نیایش هندوانی! در ساحل رودخانه مقدس گانگاست در وقت غروب آفتاب. دیگری هم تماشای آبتنی پگاهی خورشید خانوم در افق گانگاست و پاشیدن اکلیل برنجی و مسی بر ریزه موج های فلس مانند رودخانه. اگر هم وزشی نباشد، پس بر شیشه مایع پیکر افق تا افق گسترده گانگا. این شیشه البته سبز رنگ باخته کدری دارد. رنگ آن غرابه های قدیمی که توش سرکه و ترشی و عرقیات نگه می داشتند. بعد تر هم آن غرابه ها مسخ شدند، و در بعث ثانوی شان نسل یخچال های حصیری را به ساکنان مُلک دارا عرضه داشتند.

برای تور اندر تور پگاهی گانگا البته باید ساعت سه و نیم پس از نیمه شب از جا درآمد، تا بتوانی حدود چهار و نیم / پنج صبح، نشسته در قایق، لغزان

بر شیشه مایع گانگا باشی .

خب، داش ابول! از شما چه پنهان، ما هم توی دلمان ضمن گفتن «جهنم! بنداز این تور اندر تور را هم به ما!»، بیرون دلمان شصت پاوند استرلینگ را سلفیدیم، به زیارت غروبانه و پگاهانه گانگا رفتیم، و می‌ارزید.

### گره سیزده

هفت و خرده‌یی ساعت علاف، و کوفته لهیده، فقط محض پنجاه و پنج دقیقه پرواز از نیپال تا هند بوده‌ایم. سه و نیم بعد از ظهر رسیدیم به واراناسی. و کی باید راه بیفتیم تا برسیم به غروب آفتاب در گانگا؟ و پس از آن به مشاهده نیایش‌های نمایشی، یا نمایش‌های نیایشی در ساحل آن؟ بله، پنج بعد از ظهر. یعنی یک ساعت و نیم وقت داری که خودت را بکشی و بکشانی، رنج راه را بتکانی، و از نو راه بیفتی. بابا این که نشد جهانگردی تفریحی. الدنگ‌ها اسمش را هم می‌گذارند اختیاری. طلوع و غروب گانگا را هم اگر نبینیم پس چه ببینیم؟ برگشتیم سر خانه و زندگی، در و همسایه، دوست و آشنا می‌خواهند بابت جزء و کل ما را استنطاق کنند. نمی‌شود بگوییم که همه‌اش یک ور افتادیم، خودمان را باد دادیم و لمباندیم.

قافله تور را تپاندند، خيله خُب نشانند توی سه تا ماشین هفت نفره. گفتند اگر با اتوبوس برویم حتماً به ساحل «گانگا» نمی‌رسیم. خیابان‌های «واراناسی» از دست سواری و اتوبوس و باری و گاری و ریکشو و موتور سیکلت و دوچرخه و جرثقیل و وانت بار و نفتکش و دو ترکه و ده ترکه و قلمدوش، جای سوزن انداختن نداشت. ساعت ازدحام روز بود. توی راه، بگیر پس از ده دقیقه طی طریق، بین ماشین ما و دو تا ماشین

جلویی تور فاصله افتاد. رانندگی در چنان وزاریات و بلبشویی، که به هیچ وجه نمی شد اسمش را گذاشت «شرایط» ارتباط محض و مسلم داشت با گرگ! بودن راننده. و بی کله گی در چاق کردن دنده. و گاز بستن به ناف موتور، و راه گرفتن و راه بستن و راه بریدن. البته راننده ما هم مثل بقیه اهل این صحبت ها بود، اما خُب بخت با او یاری نمی کرد. عقب افتادیم از قافله. راه بندان پیش رویمان هم عمیقاً نا امید کننده شد. در حدود پنجاه قدمی ما یک تقاطع بود. از تقاطع هم قافله عزاداران حسین داشت می گذشت. و شنیدیم که دنباله اش دراز. از پشت تقاطع هم، ماشین های همطور! ها را در انبوهه خیابان طولانی با تلسکوپ هم دیگر نمی شد. اصلاً غیب شدند. دود شدند رفتند به هوا. غروب هم زود تر از آن که فکرش را می کردیم پیشرسی کرد. و ناگهان تاریکی پهن شد.

پشت راه بندان حسینی، پلیس سر رسید، و خیابان را کاملاً بست، تا دسته عزاداران آن راسته شهر، با علم و کتل و بیدق! و نیزه داران اش، با نیزه های خیلی بلند، و اهل بیت مثالی، و ذولجناح با کفن رنگ شده با روناس، و دسته طبال ها و شیپورچی ها، و سینه زنها و زنجیر زنها، با حال و وضع خونین، هماواز، نوحه خوان، و درگیر شور و حال، و به خود بودن، و بی خود بودن، با هیچ شتابی، با هر سرعتی که عشقشان است: بیایند و بگذرند. بقیه دنیا هم اگر از کار و زندگی مانده است؟ بگذار بماند. دمکراسی هندی، در ضمن یعنی این!

راستی داش ابول، پیش از آن که برسیم به این راه بندان، و قطعاً متوقف بشویم، در چند صد متری از راه، یک ریکشو با ماشین ما سر انداخته بود و پا به پا می آمد. سر و ته نشینان ریکشو سه تا جوان، وسطی به نظر من دختر، این ور و آن وری هاش مثلاً پسر، ویرشان گرفته بود سر به

سر راننده ما بگذارند. گاهی یکهو کج می کردند جلو ماشین ما و از این جلف بازی ها. بعد هم آنها عقب ماندند. اما همینطور برای دور و بر کرم می ریختند و شکلک در می آوردند. من با وجود خستگی و کلافگی، و نگرانی که در این جدا افتادگی از قافله حالا چه باید کرد، نگاهی هم به آن جوان ها داشتم. بی دردی و سرخوشی بی ریخت و بی بزک دوزک آنها برایم جالب بود. راننده که متوجه نگاه من به آنها بود، با اشاره به دخترک که حالا بلند شده و ایستاده بود و عور و قمیشتی هم می آمد، آهسته گفت «هی ایز اِ گِرل - بوی». بی خبر از موضوع آهسته پرسیدم «ایزهی اِ گِرل؟ ئور اِ بوی؟» راننده بی هیچ طرفگیری یا قضاوتی باز هم گفت «هی ایز اِ گِرل - بوی» راستش من اصطلاح گِرل بوی را تا آن وقت نشنیده بودم. معنایش را می توانستم حدس بزنم. آن جوان که گیس و بزک و پیراهن دخترانه داشت، در واقع دختر نبود. پسری دختر وار، دخترانه بود. عیالات از صندلی عقب ماشین سرش را آورد بیخ گوش من و آهسته گفت: همون که داری فکر می کنی. خیلی بی منظور، شاید هم بی جهت به راننده گفتم: پس جلوش، جلو خودش چی داره؟ راننده باز بی هیچ طرفگیری یا قضاوتی گفت: جلو هیچچی نداره. پرسیدم پس چی کار می کنه؟ گفت پشت! که داره. دنبال موضوع را دیگر نگرفتم.

راه بندان حسینی نزدیک به نیم ساعت طول کشید. دیگر حسابی شب بود. واراناسی چراغ و چراغانی شبانه بی ندارد. ولی هر چه داشت روشن شده بود. معلوم نبود اگر به راهمان ادامه می دادیم، به چیزی که بنا بود برسیم می رسیدیم یا نه. پیشنهاد بازگشت دادم. همه پذیرفتند. به راننده گفتم یک جایی نگهدارد، یک تلفن پیدا کند، با مرکزش تماس بگیرد، مرکزش با بلد ما در ماشین های گمشده ما تماس بگیرد، بعد گوشی را بدهد به من تا

ببینم چه می‌کنم. یک هتل قراضه پیدا کردیم و با «تلفن الو مرکزی» اش امور را فیصله دادیم. بلد پوزش خواست و تأیید کرد درست همان است که ما برگردیم به هتل. در عوض فردا، هم پگاه به دیدن طلوع در گانگا می‌رویم، هم شامگاه به تماشای غروب و مراسم نیایش هندوانی! در آن

### گره چهارده

من همیشه اشکال داشته‌ام که سه چهار ساعت پس از دوازده شب را شب بگویم یا روز. آخر خنده دار نیست که بگویی ساعت یک و نیم روز: در حالی که توی چشمت و بالای سرت شب به غلیظی مرکب ایستاده است؟ بماند. شاید آن ساعت‌های بیست و چهار ساعته که به بازار آمده، اما هنوز جایگزین این ساعت‌ها نشده‌اند، راه حلی باشند. یکباره، بی هیچ نه و نوبی می‌گویی ساعت چهارده و نیم است. جماعت هم می‌فهمند. تو هم خلاص.

باری، صبح قبل از غلط طلوع! ما را بردند به کناره رودخانه گانگا. و با قایق پارویی روی سینه آینه وار خود رودخانه. آینه را محکم! ننوشتم، چون حیوه پشت آینه در خیلی جاها خوردگی و زدگی داشت. در آن گرگ و میش، روی رودخانه پر از قایق بود. اصلاً به یاد نمی‌آورم که صدای موتور از آنها شنیده باشم. اما فضا پر از وول و ولوله آدمیزاد بود. آدمیزاد یخلا! در حال سر و تن شویی، و رخت و لباس شویی، و هر چه در تصور بگنجد شویی. و کار و کاسبی جزئی. و گدایی. و بی‌کاره‌گی. و چرت و خلسه. چهره‌ها چروکیده. پوست‌ها به استخوان چسبیده. چشم‌ها گود افتاده: اما تیز، و در مواردی حتی حیز! و چند تا کپه آتش. در زیر شان جسد‌های آدمیزادی در حال سوختن.

چهار تا پنج ساعت طول می کشد تا یک جسد با سرعت هندی بسوزد و خاکستر بشود. آیین سوزاندن هم برای همه یکسان است. جسد را که معمولاً در پارچه سفیدی پیچیده، و چهار پنج نقطه اش را مانند مچ پا و زانو و کمر و گردن با طنابی به صورت حلقه بسته اند، می آورند به کناره گانگا. قدری از پایین تنه جسد را، تا بالای زانو مثلاً، می گذارند روی یک الوار که سر آن فرو شده در آب رودخانه. چند مشت آب هم به بالاتنه جسد می پاشند. بعد جسد را یک ساعتی در ساحل رها می کنند تا نم پوشش آن کمی بخشکد.

در ساحل گانگا علاف هایی هستند با تل های عظیم هیزم. صاحب جسد از آنها هیزم می خرد. یک مشت آدمیزاد هم آنجا هستند که کارشان تهیه و تدارک بساط سوزاندن جسد است. اول روی زمین مقداری هیزم می چینند. بعد جسد را با همان پوشش سفید می گذارند روی هیزم چین، بعد روی جسد باز هیزم تل می کنند. بعد پسر بزرگ صاحب جسد، با پوشاک سراپا سفید می آید، یکی دو کنده هیزم روی تل هیزم انباشته بر جسد اضافه می کند، بعد هم با مشعل کوچکی تل هیزم را به آتش می کشد. سه چهار ساعت بعد هم عمله جسد سوزانی می ریزند سر کپه خاکستر بازمانده از جسد، و زیر و بالای آن را به دنبال روکش طلای دندان، یا انگشتر و انگویی، به طریقه نصیب و قسمت می گردند. دست آخر هم ته مانده را، خاکستر و هر چه، می شویند به سفره گشاده گانگا.

هی موضوع ها به هم تنه می زنند و مطلبی از حافظه می گریزد. گریز که چه بگویم، به ژرفا و ندانم کجا و پس پشت می لغزد. آهان داش ابول! این را می خواستم بگویم که هندوها، بچه ها و عمله مذهب را نمی سوزانند. جسد آنها را می برند وسط گانگا، سنگ می بندند به آن، و ول اش می کنند توی

رودخانه، تا تتمه پیشانی نوشتی که دارند در ته آب، توسط عوامل! گانگا در موردشان به موقع اجرا گذارده شود.

نوشتم «عمله مذهب» در ردیف «عمله طرب»، اما اصطلاح اقتباسی من موضوع را نمی‌رساند. در هندوستان قبیله آواره بی خان و مانی از خلائق موجود است، که با پشم و پیل و آوازه و نمد شده، و پیشانی و گونه و بینی، که رنگ قرمز و سفید و غیره روی آنها کبره بسته، و پلاسی مندرس مثلاً به جای پوشاک به تن پیچیده، زیر آسمان «برهما» می‌لولند. این موجودات نه اسم دارند، نه شناسنامه، نه کس و کار، نه لانه و کاشانه. از برکت وجود دیگران، آنها هم موجودیتی دارند در حدود عدم. حضوری دارند عموماً نشسته و خوابیده. لحظاتی هم ایستاده: با چشم‌های سرخ و باز و منتظر. به این موجودات در ترجمه لفظ به لفظ می‌گویند مردان قدسی. به لفظ هندی «سادو». به فارسی راسته حسینی می‌توان همان عنوان معروف «گل مولا» را در مورد آنها به کار برد.

بله، این شرح نمی‌دانم کشف یا هر چه را نوشتم که بنویسم، پس از مشاهده بر آمدن طشت طلای آفتاب از تهیگاه شیشه‌ای گانگا در سپیده دم امروز، شب هم باز گرفتار گانگا بودیم.

راهی که دیشب به علت راه بندان حسینی برنامه تو را شقه کرد و قسمتی از آن را عقیم گذاشت، امشب در بیست دقیقه طی شد. بیست دقیقه هم پیاده روی از ماشین تا لب رودخانه داشتیم. مسیری که امروز پیش از طلوع رنگ‌های دبیت حاج علی اکبری: خاکستری، زغالی، عنابی کدر، آبی کدر، قهوه‌ای کدر، و همه رنگ‌های چرک و کدر را داشت، و تک و توکی دکان، در راستای آن در کار باز کردن و باز شدن بودند، حالا، در این پیش از غروب که از آن گذشتیم، غرق در نور و چراغ و کسب و کار و راهگذر و

گدای دوره گرد و بساطی بود. بعد رسیدیم به ساحل سراسر پله بندی شده گانگا، پله هایی صُفّه و سکو و صحن مانند، که در شیب هایی از دویست تا سیصد متر می پیوست به لب رودخانه. روی صفاها دسته دسته زائران هندو، و مردان قدسی گل مولا، حتی تعدادی از آن شاخه قدسی های سرا پا برهنه دیدیم، که معتقدند برهنه به دنیا آمده اند، پس باید برهنه زندگی کنند، و برهنه بمیرند. اما کسی به کسی نبود. یکی از قدسی های لختی، که بیشتر می نمود، از به سیم آخر زده های غیر هندی، مثلاً هیپی پی چیزی باشد، یک لحظه با دلنگ دولونگ آویزان تاب خوران اش، مثلاً افتاد دنبال یکی از بانوهای قافله ما. ولی یارو برآستی نیفتاده بود. بانوی قافله شاید بدش هم نمی آمد که یارو افتاده! باشد. بعد از چند قدم تعقیب و تعاقب اما قدسی لخت و پتی رفت پی کارش. چندک زد در یک کنجی. و پک های مبسوط زد به نمی دانم چگونه دخانیات دست پیچی که خودش برای خودش پیچیده بود.

ما را هدایت و سوار کردند به قایق. به دست هر کدامان کاسه کوچکی، به اندازه ترشی خوری دادند که از برگ پرس شده شکل گرفته و ساخته شده بود. توی هر کاسه شمعی بود به اندازه نصف گردو. قایق راه افتاد. آفتاب بنا کرد به فرو رفتن در رودخانه. غروب غلیظ شد. تاریکی جاندار تر شد. جوانکی از عملة قایق آمد شمع های کاسه های ما را برایمان روشن کرد. بعد خود جوانک، خم شد به سمت آب، و کاسه اش را با شمع روشن، آهسته گذاشت روی آب. از ما خواست که ما هم همان کار را بکنیم. وقتی همه کاسه ها را به آب سپردند، و قایقمان کمی دور شد، پشت سرمان جزیره پی از شعله های روشن شناور بود. بزودی هم شعله ها تبدیل شدند به یک مشت کورسوی دُبّ اصغر و اکبری آسمانی. زیبا بود.



بیشتر از زیبا بود. رمز و راز داشت. حال داشت. خورشید هم کاملاً گداخته شد و پیش از آن که آب بشود، فرو رفت در آب. و قایق بر شکم بی تکان آب لغزید. چراغ‌ها در ساحل، یکی پس از دیگری جان گرفتند، و به نظر بیش از معمول می‌آمدند. خیال می‌کنم آن بیشی! نور و چراغ محض جلب گردشگران بود. این گردشگران هم خیلی واژه بی مزه خنکی ست. در ساحل یک بلندگو چند بار به صدا درآمد که: غذا حاضر است! دارند پخش می‌کنند! خواستاران بیایند. ظاهراً یک دولتمند حاجتمندی داشت خرج! می‌داد. علامت تأیید را جلو خرج به این حساب گذاشتم تا آنها که معنی خرج یادشان رفته، بروند از یکی آن را بپرسند.

اگر هم می‌خواهند که من فاصله را برایشان کوتاه کنم، بچشم! خرج، یعنی مهمانی مذهبی برای همگان. از گوشه و کنار، حرکت‌هایی به سمت بلندگو دیده شد. اما هجوم و یورش، با وجود آن همه شکم به ستون فقرات چسبیده، ندیدم.

آتش سه تا جسد در حال سوختن، از دور انگار پیغامی داشت. نمی‌دانم کسی آن را دریافت می‌کرد یا نمی‌کرد. مائخ می‌گوید: ره هر پیک و پیغام و خبر بسته ست. من نمی‌دانم در آن لحظه چگونه خبر یا راه خبری آنجا بود، و آیا بسته بود یا نبود. فقط در چهره‌های دور و بر دریافتی نمی‌دیدم. کسی خبری نمی‌گرفت! خبر را همه فقط می‌دیدند.

در ساحل گانگا دو تا ساختمان عظیم جسد سوزانی هست. به روایت بلد یکی را چهار هزار و دیگری را هزار سال پیش ساخته‌اند. ولی هندی‌ها جسد‌هاشان را نمی‌برند آن توها بسوزانند. می‌خواهند جسد در بیرون، جلو چشم همگان بسوزد. بد هم نیست. تا همگان ببینند که سوخت. آنها سوختن را نیست شدن و پایان نمی‌دانند. آنها به تناسخ، به زندگی دوباره،

و در گردش، و هر بار به صورتی دیگر، اعتقاد دارند.

عبدولقادر بغدادی در تاریخ مذاهب اسلام می نویسد «اهل تناسخ... معاد و بر انگیخته شدن پس از مرگ را انکار کردند. و روا داشتند که روان آدمی در سگ، و روان سگ در آدمی اندر آید... و هر که در کالبدی گناه ورزد به کیفر آن گناه در کالبد دیگر شکنجه گردد... مانی نیز در برخی از کتاب هایش گفته است: روان هایی که از تن ها جدایی گیرند بر دو گونه اند. یکی روان صدیقان و نیکان، دیگر روان گمراهان. و روان نیکان چون از تن جدا شود در ستون بامدادان آویزد و به سوی پرتوی که نیز فراروی چرخ آسمان است روان گردد. و بدان جهان در شادمانی جاودان زید. و روان گمراهان چون از تن جدایی گزینند، خواهد که به پرتو والا پیوندد، ولی باز گونه به سوی پایین فرود آید و در کالبد جانوران در آید... برخی از یهودیان نیز سخن از تناسخ رانند و... در کتاب دانیال نبی آمده است که خدای تعالی بخُ ثن نصر! را به هفت پیکر از پیکرهای چارپایان و درندگان مسخ کرد. و در همه آن ها کیفر گناهان خود می دید و رنج می کشید.»

پس از نمایش بی نظیر و طبیعی فرو شدن خورشید در تهیگاه گانگا، وقتی داشتیم بر می گشتیم، چیزی که در ساحل جریان داشت، و ما از توی قایق، از دویست سیصد متری آن را می دیدیم، حرکتی بود دور از طبیعت. نوعی نمایش آئینی تجارتي، پر از دود و عود و ساز و ضرب، و تک آوازی و هماوازی، بیشتر برای گرفتن چشم توریست. مانند رقص درویشان در «قونیه». رهایی و بی خودی و خود فراموشی باورمند.، یا از سر سادگی لوح دل نبود در آن. خیال می کنم اصلاً کیش و آئین، از خصوصی بودن، و فردی بودن که در می آید، و صورت گروهی و جمعی پیدا می کند، ناچار نمایشی می شود. طبع آدمیزاد این است. تماشاجی که داشتی خراب

می شوی، ادا در می آوری.

کپه های آتش مربوط به جسد سوزانی را که شب هنگام بعد دیگری می یافت، شمردم. در وقت آمدن سه تا بودند، حالا شده بودند هفت تا.

### گره پانزده

تا من به تأخیر هندی مبتلا نشده ام، باید تکلیف این گره حیوونکی را روشن کنم. در ضمن، لطفاً داش ابول، هرگز حیوونکی را به صورت حیوانکی ننویس. که مثلاً با سوادانه! نوشته باشی. اگر حیوونکی را حیوانکی بنویسی معنای آن به کل عوض می شود. حیوانک یعنی حیوان کوچک. پس حیوانکی یعنی یک! حیوان کوچک. در حالی که معنای حیوونکی، انسان باشد یا حیوان، یعنی ملوس و پاکیزه و بی گناه و نرم و نازک و دوست داشتنی و دل سوزاندنی. و باز هم به شما گفته باشم داش ابول که مخلص سرکار «داغون» را هم به صورت «داغان» هرگز نمی نویسد.

و اما این! گره حیوونکی شده، چون اگر رعایت نوبت در کار بود، باید خیلی پیش تر به تنور چسبانده می شد. چون سر تا بیخ آن مربوط است به زیارت کشور نپال. یعنی در واقع کشور! کتماندو که فقط پایتخت نپال باشد. در ضمن نمی دانم کتاب جغرافی ما چرا کتماندو را به صورت کاتماندو به ما قالب کرده است.

باری، تأخیرها و بی نظمیها و امنیت بازیها و مراقبتها در نپال، عین هند است. برای یک ساعت و خرده یی پرواز از دهلی به کتماندو، چهار ساعت پر و پیمان علاف بودیم. صد جور هم بپا و گشتی و سرباز و مأمور گذرنامه و داروغه! در مسیر مربوطه ملاحظه شد.

اما در آسمان، کار «نپال ایرلاین» تمیز و بیش از حد انتظار مرتب بود.

حتی دستمال سفره گلدوزی شده پیش سینه ما آویختند. فرودگاه کتمانندو هم برخلاف دهلی تمیز و نو نوار بود. از اینجا به بعد مطالب، به قول خبر گزار، شاید هم خبر گذار! ها به سبک! «سر فصل خبرها» در طبق اخلاص نهاده می شود. چون سرعت دیده ها و شنیده ها طوری بوده که قلم نمی رسیده است درنگی در آنها بکند.

در کتمانندو ساعت خاموشی هست. برق رسمی! شهر می رود. اما چون حضرت عالی هتلمکان! هستی، به فاصله یک دقیقه ژنراتور هتل راه می افتد، پنکه سقفی از نو دوران می کند، و روشنایی دور و بر شمای بخصوص! بر می گردد.

در نیال تحصیل اجباری نیست. سربازی هم اجباری نیست. نیال آرتش صد هزار نفری دارد. سربازهای آن هم همه حقوق بگیرند. ارتش نیال را کرایه هم می دهند. هندوستان و انگلستان گروهان های نیالی در خاک خودشان دارند که نفرات آن را به نفع خودشان حتی به جنگ می فرستند. از قرار مواجب شایان! هم به سربازها می دهند. در گذشته ها البته درصدی عرق میهن (لطفاً با عرق میهن که یکی از دواجات! معروف پیش از جمهوری شرعی بوده اشتباه نشود) بله، درصدی عرق میهن هم به ارتشها تزریق می شد. ولی اصل جنگ بود. کشتن و کشته شدن. شاه در گنجها را می گشود، درم می داد و اسب و سلاح و برگستوان، و آرتش دایر و رو به راه می شد. سربازی هم که در جنگ زنده می ماند، سهمی داشت در غارت و غنایم جنگی، و مال و ناموس شکست خوردگان. بعد هم سرباز با دست پر بر می گشت سر خانه و زندگی. از نو می پرداخت به شخم زدن و سیب زمینی کاشتن و قنات ساختن.

آرتشها و جنگهای امروز هم کم و بیش همین وضع را دارند. سربازهای

اساسی! همه‌شان حرفه‌ای و حقوق بگیرند. حتی در خبر است که سربازهای انگلیسی دارند برای خودشان سندیکا تشکیل می‌دهند. عشق میهن و دفاع از سرزمین فقط در تبلیغات موجود است. از آن سر دنیا بلند می‌شوند می‌روند این سر آن: به عشق! نفت و مس و آلومینیوم، یا الماس و اورانیوم، بمب می‌ریزند و ویران می‌کنند، بعد سرباز می‌ریزند و می‌گویند ما کوبیدیم، حالا تو بگیر و ببند و میخ‌ها را بکوب تا ما بیاییم بپردازیم به اکتشاف و استخراج. توی این رویه عشق سرزمین نمی‌گنجد. نگاه کن به این تیم‌های فوتبال دنیا. بازیکن‌های آنها از هزار گوشه زمین خریده شده‌اند. گذشت دنیایی که در آن می‌گفتند آدمیزاد را نمی‌توان خرید. این تیم‌ها کدامشان از بیخ و بن و اصالتاً به سرزمین ایکس و ایگرگ تعلق دارند؟ تیم تیم کشور پول است. بازیکن هم بازیکن کشور پول است. برگردم به نپال.

سربازان نپالی تیره معروفی دارند بنام «گرکا». جنگنده و شجاع. شهرت دارد که گرکاها بی سلاح یا با اسلحه سرد می‌جنگند. دشنه کمر شکسته سرباز گرکا از سوقات‌های نپالی ست که حتی به صورت دستفروشی، در کوچه بازار کتمان‌دو رهگذر با زور! و التماس! ناچار می‌شود آن را بخرد. در مورد سلاح سرد اما باور نکن داش ابول! من عکس و فیلم گرکاها را دیده‌ام در تجهیزات و سلاح جنگی بسیار بسیار مدرن.

نپالی‌ها هشتاد در صد آیین هندو دارند. پانزده درصد بودایی هستند. پنج در صد هم دین و مس سبِ هپول هپو دارند. بهداشت و درمان در نپال خصوصی ست. بیمارستان دولتی هم دارند که توده مردم با پرداخت جزئی می‌توانند از مزایای آن بهره‌مند شوند. پلیس نپال باتون خیزران یا از یک چوب مخصوص بسیار سخت در دست دارد. نپالی از چوب بیشتر می‌ترسد

تا پلاستیک و لاستیک. لباس پلیس هم نقش آلاپلنگی دارد با رنگ های چرک و گرد گرفته خاکی و خاکستری و آبی و سبز. یعنی «کموفلاژ». انگار که دایم در حالت استتار جنگی باشند. قیافه شان هم عموماً زار و نزار است. ولی همه جا حضور دارد. یک پلیس «متروپلیتن» هم دارند که ظاهرش زار نمی زند و شق و رق است. یک پلیس برزن هم دارند که خیلی مضحک قلمی ست.

نیپال مانند هندوستان پر است از موتور و سه چرخه مسافرکش و انواع و اقسام ماشین مشدی ممدلی! و همه آنها، نه در حرکت مستقیم، بلکه در حرکت زیگزاگ، و چپ اندر قیچی، و دلبخواه و جنون زده در سطح ناهنجار خیابان ها. و ولنده و جهنده و لولنده و رونده اند به سوی مقصد هاشان.

«ستوپا» با سین ساکن، که همولایتی هاما آن را با الف زیر دار به صورت استوپا! می نویسند و می خوانند، نام معبد های بودایی ست در نیپال. دو سه تایی از آنها را زیارت کردیم. ستوپا ساختمانی ست نیمکاسه یا به قول فضلا نیمکره مانند. در زیر نیمکاسه یک نیایشگاه معتنابه! قرار دارد. بیرون نیمکاسه هم به گنبدی در زیر آسمان خدا ختم می شود.

دعاهایی که زائر ستوپا باید بخواند شماره اش یک میلیون است. اگر فرض کنیم خواندن هر ورد فقط یک دقیقه وقت بخواهد، خواندن مجموع دعا های یک زیارت بی چک و چونه، ششصد و نود و چهار روز و چهل و چهار صدم روز وقت لازم خواهد داشت که هیچ زائری آنقدر وقت در همراه! خودش ندارد. عملة دین هم متوجه موضوع بوده اند، و برای آن که: حالا که یک کاری کرده اند، توش نمانند! آمده اند یک میلیون دعا را روی استوانه هایی نوشته اند، استوانه ها را بر محور هایی چرخنده، گرد بر گرد دیوار بیرونی ستوپا نصب کرده اند. زائر وارد حیاط ستوپا می شود، بی کلاه از سر برداشتن

و کفش کردن، به دیوار بیرونی آن نزدیک می‌شود، آغاز می‌کند به طواف، در ضمن با سر پنجه‌اش هم استوانه‌های دعا را می‌چرخاند. با یک دور طواف به دور ستوپا و چرخاندن استوانه‌های زیارتی. که خیلی هم شل بروی هفت هشت دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، قال قرائت یک میلیون دعا کننده است. در حسابخانه دین این گونه منظور می‌شود که زائر، با همین حرکت «چرخ چرخ عباسی، خدا منو نباسی» دعاها را خوانده و غرقه در ثواب و آمرزش گردیده است. این هم از کلاه شرعی به سبک بودایی. تا خیال نکنید که فقط شما کلاه شرعی دارید و هنر نزد ایرانیان است و بس.

پدرم حکایت می‌کرد که در ولایتی در سرزمین خودمان، در گورستان ولایت قاری‌هایی بودند با مشک‌های پر از باد. و مدعی بودند که دعاها و سوره‌ها و آیه‌های گوناگون را ضمن انتشار! در تنفس خودشان، در مشک‌هایشان دمیده‌اند، و اکنون آن مشک‌ها در واقع انبان ورد و دعا هستند. قاریگری پیشتاز! عرضه‌کننده ورد و دعای پیشخوانده! و در واقع پیشساخته! حاجتمندان به این قاریان می‌رسیده‌اند، از آنها یک سوره الحمد یا چار عباسی قل هو ول لاه! یا سی شاهی نع بدو نستعین می‌خریده‌اند، قاری هم درجا و حضوراً سر مشک را شل می‌کرده، و به اندازه وجوهات دریافت شده، باد سوره و آیه ول می‌کرده، یا چه می‌دانم، می‌دمیده روی سنگ مزار مرحوم یا مرحومه.

پیش‌تر خدمتتان عرض شده است داش ابول! که مای هیچکاره کلمات وارده از عربی را در خیلی جاها به حکم آواشان خط نویسی می‌کنیم. کار به خوانا بودنشان هم در خط و ربط عربی نداریم. البته ما اصلاً و تقریباً را به صورت تقریبین و اصلن نمی‌نویسیم. چون اولاً مرض نداریم. ثانیاً قصد آزار خواننده را هم نداریم. اما کلمه ایشال لا که در فارسی مثل برگ

خزان خرج می شود حتماً به همین صورت که نوشتیم می نویسیم. چون معتقدیم این کلمه اصلاً یک کلمه فارسی ست به معنای آرزوی خوب و خوش کردن در حق کسی یا کاری یا موضوعی. و آرزویی ست مستقیم و بی واسطه، و بی یاری و امداد هیچ نیروی مرئی یا نامرئی. و اگر بخواهی آن را به انگلیسی برگردانی به جای آن می توانی «آی ویش» یا «آی هوپ» بگذاری.

### گره شانزده

نیپال نفت و بنزین از هند می گیرد. نیروی هوایی و دریائی ندارد. چند تا هلیکوپتر دارد که از تاریخ ساخت و احوال فعلی شان خبر درخشانی دریافت نشد. معماری ساختمان ها، در مجموع بی سلیقه و نا مطمئن است. اصلاً معلوم نیست چطور سر پا هستند و نمی ریزند. بند کشی ها ریخته، آجرها در جای شان بازی کرده، به چپ و راست و بالا و پایین منحرف شده، یا از جای شان درآمده و در حال افتادن است. پاره یی هم افتاده. اما تمامیت بناها ایستاده است. بناهای باستانی! و معبد ها هم نشان نمی دهند که خیال ریختن دارند.

اسهال و مالاریا و بقیه! در نیپال هم عین هندوستان روی شاخ جمعیت است. خودشان هوار می کشند و جار می زنند که میوه و سبزی نپخته، و گوشت و آب اینجا را نخورید. حیف نیست هیمالیای به آن پهناوری، اورست به آن زیبایی، پر از برف و یخ و آب زلال پاک بر فرق یک سرزمین نشسته باشد، آن وقت همان سرزمین مرض خیز باشد؟

در میان چند تایی پیکره که اینجا و آنجا نشانمان دادند، از جمله پیکره نخستین زن بود که به قلّه اورست صعود کرده است. این قلّه گرامی اگر



آب به اهالی کتمان‌دو نمی دهد، در عوض نان به آنها می دهد. صعود به اورست، کلی پول می ریزد به دامن کتمان‌دو. از جمله برنامه های تور اندر تور ما یکی هم پرواز بر فراز هیمالیا بود به مدت بیست دقیقه و به قیمت یکصد و پنجاه دلار. آنها که رفتند و دیدند خبر آوردند که خیلی خوب بود. یک پرواز هم معوق ماند چون هوا ابری بود، و از پشت ابر چیزی دیده نمی شد. من چیزی بیش از خیلی خوب انتظار داشتم بشنوم. لابد نبوده آن چشم و زبانی که با توقع من بتواند سرشاخ بشود. از بابت رفتن خودم هم داش ابول: شما که غریبه نیستی، اولاً خیلی اهل تماشای منظره های کارت پستالی نیستم، در ثانی به قول این همشهری ترک «گدروی صد و پنجاه دل لار! برای جیب ما سنجین بود».

شهر کتمان‌دو سه بخش دارد. اسم هاشان بماند طلب اتان. اگر هم بگوییم البته حکایت این گوش در و آن گوش دروازه خواهد بود. اما محله دیدنی آن پاتان است که قدیم ترین هم هست. مرکز محله سلطان نشین بوده است. علت شهرت محله پاتان که «لالیت پور» نام دیگر یا لقب آن است، ویژگی سرنشینان محله است که عموماً اهل هنر و صنعت هستند. در زبان هندی لالیت به معنای هنر است. پور هم به معنای شهر. البته هندی ها واژه پور را مانند واژه پُر فارسی ادا می کنند.

دانستنی جالب دیگر این که در هندوستان تمام شهرهایی که دنبال اسمشان واژه پور هست توسط هندی های اصیل ساخته شده. شهرهایی را هم که اسمشان به واژه آباد ختم می شود حکمرانان مسلمان ساخته اند.

آهان، یک موضوع از قلم افتاده، در نپال خانواده موظف است از عضو سالمند خودش، و از پیر دخترها نگهداری کند. از آن واژه نحس و منکسر ترشیده! هم به عنوان صفت متنفرم داش ابول! آخر انسان هم به یک

انسان دیگر می گوید ترشیده؟ باری، خانواده موظف است از پیر، سر پا باشد یا افتاده، دارا باشد یا ندار، و دختر شوهر نکرده نگهداری کند. در نگاه هم‌تورهای اروپایی من، با آن که خیلی‌ها، خودشان در آستانه‌وارفتن، و نیاز به مراقبت بودند، این قاعده عجیب بود. سالمند اروپایی معمولاً باید برود خانه سالمندان. دختر هم شوهر کردن و نکردن اش، در خانه ماندن و نماندن اش، هیچ تکلیفی برای خانواده نمی‌تراشد. خود دختر انگلیسی هم بلد! نیست تا دیر وقت بیخ ریش خانواده بماند. خواه چاره‌ی برای اقتضای طبیعت اش یافت شده باشد، خواه نشده باشد.

### گره هفده

پس از شام رفتیم با عیالات گشتی کوتاه در محوطه‌های دور و بر هتل بزنیم. وقت برگشتن یکی از مغازه‌های توی ساختمان هتل باز بود. عیالات چپید تو و غرق در تفحص! شد. من هم پس از نگاهک‌های بی‌خیر و برکت، یعنی ناخریدار، لغزیدم سمت مرد محلی منظمی که توی مغازه پشت یک پیشخوان مانند ایستاده بود. اول معلوم شد که مغازه مال او نیست. فقط در نقش پّا آنجاست. همراهی با دوستش که صاحب مغازه است و رفته است تا همین بغل! بعد پرسید هندی هستم. گفتم نه. هنوز رنگ ادویه هندی زیر پوستم ندویده خیلی‌ها دارند عوضی می‌گیرندم. باید با قیافه خودم در آینه یک مذاکره جدی بکنم. تازه هندی هم گرفتند بگیرندمان. بگذار چند روزی هندی باشیم.

مرد منظم پشت پیشخوان وقتی دانست هندی نیستم، و ریشه‌ام به ایران بر می‌گردد، سر صحبت اش باز شد. گفت که خودش هندی ست ولی در کتمان‌دو کار و زندگی می‌کند. به شدت ضد غرب بود. گفت صدام را

اصلاً بی خود دار زدند. گفت ایران خوب می کند جلو اینها ایستاده. گفت «آمدی نجات» تنها صدای خاور میانه است که این روزها بی تخفیف جلو آمریکا ایستاده. و معلوم است، بر خلاف ظاهرش، یک وزنه‌هایی در نیمکره جنوبی! اش دارد. مسخ کردن احمدی نژاد به کسوت آمدی نجات هم، که مطلقاً علت تلفظی و زبانی داشت رویداد! هندی جالبی بود. به گوش «رییس جمهور کشورمان!» برسد، حتماً یک پیکان صدارتی به عنوان جایزه برای طرف می فرستند. و طرف، که سیاست بازی‌ش دور گرفته بود، گفت فلسطین را ببین! لبنان را ببین! این زورگویی‌ها درست نیست. گفت عرب‌ها ندارند آن چیزی را، که اگر داشتند، می توانست دنیا را بترکانند. یا دست کم می ایستاد جلو دنیایی که سوار آنها شده است و دارد می دوشدشان. گفت در عوض اسرائیل دارد. زیادی هم دارد. گفت من اصلاً میانه رو نیستم. بعضی جاها باید حسابی افسار اسرائیل را کشید. اما اسرائیل دیگر اسرائیل است. مردم و خاک دارد. پس از نیم قرن وجود داشتن، صحبت از حذف اسرائیل دیگر فقط قُپی و تبلیغات است. راه حل نیست. هند ما را نگاه کن! به هفتصد گویش صحبت می کند. دین هر کسی هم مربوط به خودش است. گفت من خودم دینی نیستم البته. ولی با دینی‌ها هم شمشیر کشی ندارم. معتقدم کار دنیا و کار دین توی یک دست نباشد بهتر است. اصلاً بهتر است کار دین توی دل باشد تا توی دست.

مرد منظم جانشین صاحب مغازه خیلی حرف داشت. روی خیلی از حرف‌هاش هم من حرف داشتم. ولی من دوست ندارم با دل سیر و پر بعد از شام، از این حرف‌های گنده گنده بزنم. به عقیده من، عین تأثر، به حساب دین و سیاست هم با شکم خالی، و با جمجمه‌یی واجد! تزریقاتی

وزین از خبر و شایعه باید رسید. خوشبختانه عیالات هم بی هیچ خریدی در آن دل سیاه شب برگشت. و پایان دادن به برنامه گردش پس از شام را رضایت داد. به مرد منظم شب خوش گفتم و گوش در بردم.

### گره هژده

هندوستان و نپال، بخصوص در مراکز توریستی، اشباع از تیره مخصوصی از آدمیزاد است که ناگزیر باید آنها را دستفروش گدا یا گدای دستفروش نامید. بلد تور هنوز پا به خاک این پاره از جهان نگذاشته بودیم که تکلیفنامه زیر را برایمان صادر کرد:

**یک)** از برخورد چشمی با دستفروش - گداها پرهیز کنید. آنها را ندیده بگیرید. اگر طرف ببیند که نگاه شما چندی به چند بر می گردد به سمت او، دیگر ول کن معامله! نخواهد بود. روی شما به عنوان یک شکار حتمی حساب می کند، و می داند که بل اخره عاصی می شوید و چیزی از او می خرید.

**دو)** اگر دور و برت دستفروش ها دو تا و سه تا و ده تا می شوند، به هیچکدام توجه نکن. فقط رو به روی خودت را نگاه کن. حواس ات هم شش دانگ مواظب جیب و کیف دستی و ساک آویزان از شانه و دوربین ات باشد.

**سه)** اگر پیرت درآمده، زله شده و توی دلت وا داده ای، و داری فکر می کنی به موجودی که وبال ات شده پولی بدهی، یا چیزی از او بخری، فقط در آخرین لحظه، یعنی دو سه قدمی اتوبوس تور این کا را بکن. اتوبوس تور همیشه بهترین بست و پناهگاه است. آنها معنی قانونی حریم های توریستی را می دانند و هرگز جرأت شکستن آنها را ندارند. اما اگر جنابعالی! کار

نیکات را در هر وقت و هر جا صورت بدهی، روزگارت سیاه می شود و چنان لشگری از دستفروش گدا، و در میانشان جیب بر، به سرت می ریزد که ربّ و دود هم نمی تواند به فریادت برسد.

**چهار)** همه جا چونه بزنی. نرخ ثابت و قطعی نداریم. قیمت هر چیز بسته است به تیزی تیغ فروشنده، و اندازه تحمل خریدار برای کش دادن بازی. تقریباً تمامی قیمت ها را، بخصوص در چونه بازار سرپایی، تا یک دهم قیمتی که اول می پرانند، می توان پایین آورد. دلتان هم نسوزد. طبیعت داد و ستد این ملک! این گونه است. در ضمن اگر توی دل طالب چیزی شده اید، آخرین و سنگین ترین چونه زدن ها را در ده پانزده قدمی اتوبوس تور، و در مایه «کاملاً منصرف شده» بنوازید! البته در این شرایط خود دستفروش قدم به قدم، هر چه به اتوبوس نزدیک تر می شوید، قیمت جنس را می شکند، و دم در اتوبوس مطمئناً آن را به شما خواهد فروخت. هیچ وقت هم خاطر جمع نباشید که مال خریده شده را به قیمت خریده اید. فردا احتمالاً می بینید که یکی همان جنس را به قیمتی مفت تر از مفت خریده است.

### گره نوزده

پیش از او! دو تا دستفروش دیگر قلاب به سر آستینم بند کردند. جان به سر شدم تا خودم را از دستشان خلاص کنم. این پیر مرد لاجون پوست و استخوانی اما از آن کنه ها بود. می خواست یکی از آن دشنه ها به من بفروشد که مهر و نشان گرکاهاست. گرکا را یک جا در فارسی شما دیدم داش ابول، که گورخا نوشته اند. شاید فارسی دان دانشمند چون حروف k و h را در پایین تنه گرکا دیده، و چون فارسی زبان حرف «خ» ی خودش را در الفبای

لاتین به صورت kh می نویسد، از این سربند واژه گورخا در وجود آمده. اما باید خدمتتان عرض شود که زبان هندی و نیپالی حرف «خ» ندارد. حروف «کی» و «اچ» همجوار، در این زبان ها به صورت نوعی «کها» ی خفیف و لطیف یعنی «کاآ» خوانده می شود. دانش پژوهی هم تعطیل! خود نیپالی ها به این دشنه بلند قوز دار گر کایی می گویند «کور کوری». شاید آن! فارسی دان دانشمند این را هم بنویسد «خور خوری» چون کوری های واژه کور کوری هم با کی و اچ همجوار نوشته می شوند. خلاصه ش داش ابول! پیری ول کن نبود. بر خلاف مقررات پیشنهادی تکلیفنامه، چند تا نگاه ملایم نثار ریخت و قیافه اش کرده بودم. حتی یک جایی، حدود پانزده بیست دقیقه در بیرون منتظر ماند تا ما رفتیم قرارگاه «زنخدای زنده» نیپال را دیدیم و برگشتیم. داستان زنخدا!ها را اگر از حافظه در نرفت در گره بعدی می نویسم.

به محض آن که آمدیم بیرون، تا پیر مرد چشمش افتاد به من. یعنی دید که دارم توی چشمش نگاه می کنم، عین قمر مصنوعی که خودش را تدریجاً وصل می کند به ایستگاه فضایی، نرم نرمک خودش را لغزاند سمت من. سنگ سمباده زبان ریختن ها و زبان بازی هایش را میزان کرد روی سلسله اعصاب ات! داش ابول! و حالا نساب کی بساب. باهش بنا کردم به اختلاط. گفتم من اصلاً از دشنه، آن هم به این گندگی و وحشتناکی خوشم نمی آید. گفت زن و بچه من توی خانه نان ندارد. گفتم پس برو یکی را بچسب که بتوانی حسابی فروشی بکنی و با دست پر برگردی به خانه ات. گفت این فقط یک دشنه نیست. یادگاری ست از کتمان دو. گفتم ما اجازه نداریم اسلحه با خودمان حمل کنیم. گفت کار من درجه یک است. بگذار توی چمدانت. گفتم توی چمدان هم حق نداریم اسلحه داشته

باشیم. گفت بخر برای یک دوستت. حتماً خوشش می آید. گفتم نمی دانم به چه زبانی به تو بگویم که نمی توانم دشنه تو را ازت بخرم. گفت فقط پانصد روپیه بده. من هم نان می خرم و می برم به خانه ام. کلافه شدم. دیگر نمی توانستم ادامه بدهم. دشنه اش را از دستش قاپیدم. یک اسکناس دوپست روپیه نیالی مچاله کردم، چسباندم پشت غلاف پهن دشنه، یقه پیر مرد را گرفتم، کشیدم اش جلو، دشنه اش را با اسکناس چسبیده به غلاف، گذاشتم کف دستش و گفتم دیگر حتی یک قدم هم همراه من، و پشت سر من نیا. اگر بیایی دشنه ات را ازت می قاپم، و با آن خدا می داند چه بلایی سرت می آورم. یک آخرین نگاه قطعی! هم توی چشمش کردم. بعد برگشتم و همراه قافله تور دویدم. چند لحظه بعد که نگاهی به پشت سر کردم، از پیر مرد دشنه ساز دشنه فروش اثری نبود. اما دو سه تا دستفروش دیگر که دست بر قضا نگاهم خورد به نگاه آنها آمدند به هوارم. یکی شان هم دست آخر یک کاسه چوبی به ما انداخت داش ابول! که این هم تورمان عین آن را به قیمتی چهار برابر کم تر خریده بود.

### گره بیست

مردم نیال گذشته از آیین های روحانی و خداهای مربوطه! شان، چند تایی زن - خدای در حال حیات، یا زنده هم دارند. می بخشی داش ابول که من خوش ندارم واژه الهه یا به خط خوانای! خودم: الاله را به کار ببرم. داستان این است که در آیین هندو خداهای ازهر دو جنس اند. اما زخدای زنده یک اختراع تازه است که آغار خلقت! آن بر می گردد به سال ۱۷۵۷ پس از میلاد. نیالی ها به زخدای زنده می گویند «کوماری» و پیروان هر دو آیین بودایی و هندو او را می پرستند. کوماری مظهر تجلی یا حلول زخدای غیر

زنده هندو بنام «تاله جو» در جسم آدمیزاد است. دختری که به زخدایی انتخابش می کنند، باید سینه پی مانند سینه شیر، گردنی مانند صدف، مژگانی مانند گاو، و تنی افشان مانند درخت انجیر داشته باشد. زرخدا از میان دختران طایفه بودایی «شکیا» گزیده می شود. از قرار خود بودا از همین طایفه بوده است. بعد، دختر برگزیده را یک شب در اتاقی تاریک، پر از سرهای بریده گاوهای به تازگی قربانی شده می اندازند، و اگر از این آزمون جان به در ببرد، پس وجودش شایستگی دارد که روان زن - خدای غیر زنده در آن حلول کند. بعد، دختر را می برند به قرارگاهی واقع در چارسوق دربار در شهر کتمان‌دو. او را آرایش آئینی می کنند. یک چشم عمودی وسط پیشانی اش می کشند. لباس قرمز تنش می کنند. متولی «تاله جو» وردها و دعا‌های آغاز زخدایی را برای دخترک می خواند، و دوران پرستش او شروع می شود که تا آغاز بلوغش ادامه دارد.

در دوران پرستش دختری که زرخدا شده در قرارگاهش زندانی ست. حق خارج شدن ندارد. دست به سیاه و سفید نمی زند. همه کارش را خادمان برایش می کنند. اما به محض رسیدن به بلوغ و ظاهر شدن خون بر اندام تناسلی اش، دخترک از مرتبه زخدایی می افتد. پس از پنج شش سال گوشه نشینی محض و مطلق، در واقع زندانی بودن، دختر بر می گردد به خانه اش و تا پایان عمر از دولت نپال مستمری قابل دریافت می کند. اما راویان اخبار می گویند که زرخدا‌های زنده، پس از سقوط از مرتبه خدایی عموماً زندگی متلاطمی! داشته اند. از این روایت می توان نتیجه گرفت که آدمیزاد اگر خدا هم بشود، غیر از خدایی یک جو خوش بیاری هم لازم دارد. پرستش زرخدای زنده در میان نپالی ها شوخی ندارد. حتی شاه



نیپال (البته نیپال هم دیگر شاه ندارد) سالی یک بار به مقرّ او می آید و در پیشگاهش سر خم می کند. زرخدا هم فرمانروایی پادشاه را برای سال آینده تأیید می کند.

## گره بیست و یک

بردندمان به سیاحت یکی از سه بخش کتمان‌دو. محله «بکتاپور». کوچه‌های پست و بلند. خانه‌های دو و سه طبقه آجری. با بند کشی‌های ریخته. و آجرهای از جای لغزیده. خیال می کنی که سر بچرخانی کنده شده و ریخته است. اما بی این خیال‌ها. سیصد سال است که آن آجر در همان وضع است. این محله یک زلزله معروف را از سر گذرانده و خم به ابرو نیاورده است. درها و پنجره‌ها همه از چوب کنده کاری شده‌اند. همه رقم حیوان در محله می چرخد. سگ، خوک، بز، میمون، مرغابی، مرغ و خروس طبیعی که دیگر شناسنامه‌شان در برزن من و شما باطل شده است. یک تجاوز به عنف! را هم شاهد بودیم. بیان خیلی محکمه پسند شد. خروس ناکس قهار زیر نگاه ما از یک گوشه چشم انداز، کورس بست سمت مرغک از همه جا بی خبر، پرید روی گرده‌ش، در نهایت شرارت و بی معرفتی پس گردن مرغک را گرفت لای گازانبر! نوک اش، مرغک عین برق گرفته‌ها، یک لحظه وا ماند و، وا داد و، مجسمه شد، آقا خروسه هفت ثانیه بی کم و زیاد، روی کمرگاه مرغک عملیات تعادلی!! صورت داد، بعد هم پرید پایین، یک دو تا بال زد، گلو صاف کرد و، خوش و خندان و سبکبال، با قدم‌های گشاد گشاد از خود راضی رفت پی کارش. بفرما داش ابول! «برتولوچی» رفته فیلم «بودای کوچک» خودش را در محله بکتاپور ساخته، ما هم آمدیم اینجا فیلم عیش و عشرت آقا خروسه را تماشا

کردیم.

## گره بیست و دو

نمی دانم چرا در کشورهای شرق، بخصوص نوع پادشاهی آن، پایتخت یعنی تمام کشور. تمام کشور هم یعنی پایتخت. به همین علت هم بود که ما! صد سال پیش نظریهٔ احداث دولتشهرها را تدوین و اعلام کردیم. گفتیم برای نجات بشریت، و تقسیم عادلانهٔ ثروت، بیایید یک دولتشهر بنا کنید، شاه و بله قربان گوهایش، رییس جمهور و بادمجان دور قاب چین هایش، امپراتور و زیریاق پوش های پیرامونش، همه را منتقل کنید به دولتشهرها، هر قدرت و دولتی هم توپ ها و موشک های زراد خانه اش را میزان کند سمت دولتشهر همسایه، یا هر دولتشهر دیگری که توی دل نقشهٔ فتح آن را دارد می پزد. یا یک روز ممکن است با آن یا با آنها درگیری پیدا کند. اگر هم قضیه جدی شد و واقعاً با هم در افتادند چیزی را که می زنند و داغون می کنند دولتشهر است. توی دولتشهر هم عملاً دولت نفله می شوند نه مردم عادی بی گناه. ولی خُب داش ابول جان! کو تا این دنیای دون عاقل بشود و از ثمرات! نبوغ مفت و مجانی که به دامنش داریم می ریزیم خودش را بهره مند کند. باری، بماند. کتمانندو یعنی نیال، نیال هم یعنی کتمانندو. مثلاً این را می خواستم بگویم که کار کشید به چه قلمبه جاتی. تازه از کتمانندو هم هنوز چیزی ندیده ایم.

بلد تور، از کیسهٔ خودمان، قافلهٔ تور را برد به یک رستوران هم سیاحتی هم تجارتی هم سنتی به بهای نفری پانزده پاوند استرلینگ. بعلاوهٔ انعام جاتی برای یک بلد محلی و ینگهٔ متصله! اش و یک زوج راننده و شاگردش.

اتوبوس از پیچ و واپیچ گذرهای سنگلاخ و پر دست انداز و عموماً تاریک گذشت، و در یک میدانگاهی مانند، ایستاد برابر یک خانه قدیمی. کفش‌ها پس از گذشتن از پله‌ها باید از پاها در می‌آمد. یکی دو تا تاچه مانند آنجا بود که پر بود از کفش. کفش‌هایمان را چیدیم بیخ دیوار توی راهرو. بعد باید دست می‌شستی. بعد وارد می‌شدی به اتاق پذیرایی. و باید می‌نشستی روی زمین. پشت میزهای کم‌رشدی به ارتفاع یک وجب بالاتر از زمین. من اینکاره نیستم داش ابول. لعنت به این زانو‌ها که هیچ وقت یاد نگرفتند دو زانو و چار زانو بنشینند: تا من هم امروز بتوانم هم‌رنگ جماعت باشم. برایم یک صندلی راحتی حصیر باف آوردند با تشکچه که دو وجب از زمین بالاتر بود و رفع مشکل می‌کرد.

فصل به فصل غذا آمد. با مقدارهای کم. پاره‌ای غریب پاره‌ای آشنا. مزه‌هاشان پذیرفتنی و گاهی لذیذ. سبزیجات پخته، هم در کنار غذا، و هم به عنوان خود غذا نقش مهمی داشت. برای این واژه «سبزیجات» در علوم! طباحی باید یک فکری بشود. در باطن این واژه اصلاً آن چیزی نیست که در طباحی دنیا، حتی در خاک پاک خودت به آن می‌گویند سبزیجات. آخر سیب زمینی و هویج و کلم و کدو و کرفس و باقالی و لوبیا چیتی و چشم بلبلی و لوبیا سبز و غیره و غیره را می‌شود گفت سبزیجات؟ زبان ورزان محترم ضمن بازبینی در زگیل! «گفتمان» راه دوری نمی‌رود اگر نگاهی به این تاول! بفرمایند.

باری، گوشت قرمز و سفید هم، بصورت قیমে یا چرخ کرده در غذاها حضور داشت. از آغاز خور و نوش هم سازندگان آمدند، ته طنبی غذا خوری نشستند. زدند و خواندند. دست افشانی و پایکوبی و کله رقصانی و چانه لغزانی و ابرو پرانی ابراز! داشتند، و رفتند. در مجموع هم مقبول

و مسلط بودند. ولی نوع ساز و آواز، و دالامب و دولومب، و پایین و بالا بنداز، و بچرخان و بلرزان، به آن شام و آن فضا نمی آمد. به لقمه یی که فرو می رفت هم مددی نمی رساند. جا تنگ بود. نور بد و کم بود. قیمت اشربه! هم برخلاف اینگونه اماکن دولا پهنا نبود. تنوع نداشت البته. دست آخر هم که سیر و پر و از خود راضی، بلند شدیم آمدیم توی راهرو که غزل خدا حافظی را بخوانیم، دیدیم که کفش هامان همانجا که گذاشته بودیم موجود است، کسی آنها رانبرده یا عوضی نپوشیده است برود.

### گره بیست و سه

چهره نپال و نیپالی همه جا تبسم شیرینی دارد. دخترها و زن ها بیشتر خندان اند. یک خندانی از درون جوشیده. خیال می کنم این خندانی مربوط به آب و هوا یا کوهپایه نشینی باشد. وگرنه پایین و بالا و پیچ و خم زندگی این مردم نوشخند آفرین نیست. امروز دخترک دستفروشی که خیلی رسیده تر از سن و سال واقعی اش نشان می داد وبال من شد. این وبال خیلی واژه زمختی ست. خب بینوا دخترک چسبید، و پا به پای من آمد. زبان چندانی نداشت. اما با خوشرویی خواستار و نگاه خواستار و اشارات خواستار، روح و اعصابم را کوبید و سایید که کالایش را بخرم. خندانی گیرا و کشنده و کشنده یی در چهره اش بود. تابشی اثیری در خندانی اش بود. از تو چه پنهان داش ابول، اصلا دلم نمی خواست که دنبالم نیاید. دل می خواست بیاید. اما کالایش که نوعی کیف یا کیسه بند دار بود اصلاً به کار من نمی خورد. به قول شما داش ابول: به چشم خواهر- برادری، در خندانی اش اندکی چاشنی شهوت هم بود. آگاهانه بود یا نا خودآگاه نمی دانم. فکر کردم، همینجوری، بی خرید و مرید، پولی به

او بدهم. ولی اصلاً دلم نیامد. بدم می آمد که پولی بی خودی به او داده باشم. اگر می دادم شاید هم می گرفت، و خیلی هم خوشحال می شد. ولی اگر نمی گرفت آن وقت حال من خیلی بد می شد. و چه به سر آن خندانی اش می آمد؟ با نگاه به چشم دخترک، اشاره به دوربینم کردم. با یک اشاره دیگر هم فهماندم که می خواهم عکس اش را بگیرم. فقط نگاهم کرد. و باز هم، مانند بارها و بارها که گفته بود، با شرم شیطننت و فریبندگی گفت «بخر! سه تا صد روپیه! پنج تاش صد روپیه!» ولی من نخریدم. حتماً بودا و ویشنا خط و نشان چاق و چله یی برایم کشیده اند: که چرا این بنده بی گناهشان را به خریدی خشنود نکرده ام. یک لحظه گرداب خیال مرا بلعید. اما به محض آن که توانستم سری بالا کنم، نفسی بکشم و نگاهی بچرخانم، و شاید بفهمم که چه باید کرد، دیگر دخترک نبود. سر کشیدم، روی پنجه پا رفتم، تا دور دورها کمند نگاه انداختم، نبود.

### گره بیست و چهار

قافله تور از شش صبح راه افتاده بود که خودش را برساند به ایستگاه هواپیما. از این واژه فرودگاه که فرهنگستان قالب کرده است به اعلا حضرت قدر قدرت هیچ خوشم نمی آید داش ابول! یعنی چه فرودگاه! هیچ نباشد، آنجا در برابر هر فرود یک پرواز هم صورت می گیرد. پس چرا اسمش را نگذاشته اند پروازگاه؟ اگر پرواز نباشد فرود هم نخواهد بود. خلاصه انداخته! اند آقا جان! اما من نمی فهمم چطور اهل زبان هالو شده، آن را پذیرفته، و خرج! کرده است؟ الان هم البته، پس از این همه جا افتادن، سخت بتوان کاریش کرد. لابد عاقلان، اگر درج این موضوع از نوک این قلم، تیغ تیغ یا خار خاری در یک جایشان بخیزاند، فکری به حالش

می کنند. من هم عجالاً اختراع نه چندان جامع و مطبوع خودم را که «ایستگاه هواپیما» اقتدا به «ایستگاه راه آهن» باشد خرج می کنم تا چه پیش آید.

بله، قافله تور از، شش صبح، با دریافت نفری یکصد و پنجاه دلار (روپیه قبول نمی کردند!) راه افتاده بود، خودش را رسانده بود به ایستگاه هواپیماهای سیاحتی (واژه گردشگری هم ارزانی مخترعانش)، پس از چهار ساعت انتظار هم مشتاقان شنیده بودند که این ابر سنگین سخت جان از رو برو (با رو به رو به معنی مقابل اشتباه نشود!) نیست. از پشت، یعنی از بالای ابر هم اورستی نمی شود دید. زیر ابر هم پرواز ممکن نیست. و قافله برگشته بود به هتل، که فردا صبح از نو همین علافی! را تحمل کند، و اگر طبیعت اجازه داد به دیدار اورست از بالا واصل شاید هم نائل گردد. اما داش ابول جان! این جانب و عیالات متحده نا متحد خودم، اورست نوردی از توی آسمان را به همه علل و براهین مربوطه و نا مربوطه، که پیش تر هم انگار اشارتی به آن شد، نخواستیم در برنامه سفرمان بگنجانیم! پس، در این فراغت از زندگی قافله مند!، بی شال و کلاه، ما، نه، بهتر است بگویم اینجانب و عیالات هم زدیم به چاک جعه! که همان جاده بی تشدید باشد، و دو ساعتی پرداختیم به امر شریف خیابان نوردی. خیابان در کتمانندو هم، مانند خیابان در دهلی و واراناسی شیر تو شیر یا ملخ در ملخ است. همه گونه رونده و چرخنده دو و سه و چهار چرخه، آدم کش و بارکش، خشکبار کش و تره بار کش، روی شکم خیابان درهم می تابند و می گذرند و خاک می افشانند و دوغاب گل می پاشند و، سایر عوارض موجودیت را از خودشان بروز می دهند. تصادف و حادثه هم که هُرم آن در هوا وول می زند، شکر به درگاه شیوا، در روی زمین دیده نشد. مردم

هم در خیابان نمی‌خورند به هم. پای هم را لگد نمی‌کنند. توی سینه هم نمی‌روند. تنه نمی‌زنند به هم. با آن که هیچکس روی یک خط صاف، و راست شکم خودش را نگرفته و بر پایه آن راه نمی‌رود. نیالی، در مجموع به نظرمی آید که در رفت و روند اهل رعایت و خود داری هست! فراوان باطری و باطری فروش، و دکه و دکان اینکاره! دیدیم. و فراوان چرخ خیاطی دستی و پایی. و عطار به معنی ادویه فروش. و میوه فروش: با میوه‌های بسیار تمیز و چیده و دستچین و آراسته. و چندین میدان و میدانچه تره‌بار، پر از محصولات خانگی. عمل آمده در باغ و باغچه و کرد شخصی. یکی دو تا لبنیاتی هم دیدیم با ماست و پنیر و خامه پخته و خام طبیعی. و سه چهار تایی گوشت فروش. نمی‌نویسم قصابی، چون در کتماندو گوشتفروش‌ها تشکیلاتشان جلوه و جلای جوانمرد قصاب را ندارد. آن‌ها که ما دیدیم، دکان‌هاشان همه در زیر زمین بر پیاده رو بود، با منبری یا طبقی مانند یک لته در، نهاده بر زمین در هوای آزاد. و تکه‌های گوشت، بی هیچ آرایشی افتاده بر آن. بیشتر هم به گفته خودشان، گوشت بوفالو داشتند. توده مردم گوشتخوار نیست در این سرزمین. شکل عرضه گوشت هم طوری ست که بیننده را به خوردن آن دعوت نمی‌کند. فضای عرضه گوشت هم به قول سوسول!‌ها «دز انفکته» و به قول آقایون لاتا «نظام فیتيله»! نیست. جلو ویتترین قصابی آلمانی یا فرانسوی نیستی تا یادت برود که آن متاع آراسته در جعبه آینه از تن یک حیوان درآمده است. قرمزی گوشتی می‌بینی ولی خون، و خون شتک زده و ماسیده و خشکیده نمی‌بینی. در طبق گوشتفروش کتماندو اما، گوشت متاعی ست عنقریب از زیر ساطور درآمده. بیشتر حضور سلاخی شدگی دارد تا حضور متاعی برای طباحی و تغذیه.

چند تایی کفاشی هم دیدیم. پر از کفش چینی. الگو برداری شده از همه جا. ظاهراً یکی دیگر از رشته های تولید که چین به آن پرداخته تولید کفش است. من در اردن و مراکش هم نفوذ کفش ساخت چین را دیدم. کفش هم از آن محصولاتی ست که دارد از دوخت! به سمت ساخت! می رود. قیمت کفش چینی هم بسیار پایین است و خورند بازار. هرچه پیش تر هم آمده، مواد اولیه و قیافه اش رو به بهبود رفته. از بابت دوام هم، در جاهایی که دوام مطرح است، باید امتحان بدهد. البته اقتصاد دنیای امروز اصلاً در خط دوام کار نمی کند. محصول باید عمر حساب شده صنعتی اش را بکند، بعد هم با یک نو عوض بشود. کهنه یی که هنوز پنج سال دیگر هم می تواند کار بکند، در ذائقه تولید امروز مزه یی ندارد. تعمیر هم نهصد و نود و نه در هزار اصلاً نداریم. یعنی دیگر صرف ندارد تعمیر. کفش چینی اگر با همین سرعت پیش برود، فردا فاتح کبیری در بازار کفش دنیاست.

### گره بیست و پنج

نمی دانم کدام شیر پاک خورده، در کدام سینه، به ما اسیران خاک ساکن در سرزمین غصبی گوماتای غاصب تزریق کرده است که هندی ها سر تا بیخ بودایی هستند. این موضوع به هیچ وجه درست نیست. آورنده آیین بودا: سید هارتا گائوتاما، بچه مرز نپال بود. لطفاً سید اسم این مؤمن را بر وزن بید بخوانید. آیین بودا در برابر کیش برهمایی (برهمنی) در وجود آمد. اما پس از برخورد با آیین هندو، در آن غرق شد. نفوذ عوالم روحانی و هنر بودایی در هندوستان هم البته جای تردید ندارد.

داستان پدیداری آیین بودا این گونه است، که دو هزار و پانصد سال پیش، ملکه ساکیاس در خواب دید که فیلی سپید با یک گل لوتوس در خرطوم



آمد و در بستر او فرو شد. از آن فرو شدن سید هارتا فراز! آمد. سید هارتا در ناز و نعمت درباری بزرگ می شود. اما یک روز که او را از کاخ بیرون می برند، فقر پیرامون را می بیند، سالخوردهگان و بیماران محروم را می بیند، یک گدا را هم می بیند در اوج استغناء، بی اعتنا به دنیا و مافیها، و یُخلای یُخلا، و از همان سر بند شفته ریزی طریقت خودش را آغاز می کند. جهان ناز و نعمت را ترک می گوید. ساحل نشین رودخانه گانگا می شود. شش سال با گدایی روزگار می گذراند. در بستر این ریاضت، خود منکری و ترک نخوت می آموزد. در سی و پنج سالگی، چهل و نه روز در مکانی بنام «بُدگایا» زیر یک درخت می نشیند، در به روی اهریمن خواهش می بندد، از جا نمی جنبد تا آن که سرانجام برآستی «روشن» می شود. یعنی «بودا» می شود. و پراکندن طریقت اش را از ساحل گانگا آغاز می کند.

این که نشد قلمیات بی خیال سفری داش ابول! همه ش شد پس دادن حفظیات تاریخیک! و جغرافیائییک! حق با شماست. به طریقه تمام قد معذرت خواهی از ما، به طریقه اشاره با انگشت سبابه هم ایشال لا عفو می فرمایین! دو کلمه اجباری آخر، به طریقه بخوری پاته نخوری پاته، این که جمعیت هندوستان هشتاد و یک در صد برآیین هندو، دوازده درصد مسلمان، دو درصد مسیحی، دو درصد سیک، دو درصد بودایی، دو و نیم درصد آیین جین بر وزن عین، اند! هستند! می باشند! نیم در صد تتمه هم دچار بقیه دین و مس سب ها هستند. هیچ هم خیال ندارند برای این دچاری! چاره بی بیندیشند. اما ظاهراً و باطناً طریقت کثیر اکثریت در شبه قاره هند، همان طریقت معروف «برهنه خوشحال» است. فاتحه!

### گره بیست و شش

هر چند به خودت کف گرگی زدی که ابراز معلومات تاریخیک! و جوغرافیک! را درز بگیری، ولی حُب، چون در سرزمین نو دیده نمی دانم درندشت یا بی در و پیکری هستی این گونه معلومات! بی وقفه می ریزند توی کاسه جمجمه ات، تو هم مجبوری، کاسه را یک جوری تخلیه کنی تا جا داشته باشد برای دو نخود مجهولات! خودت. چون یک وقت می بینی داش ابول! تو که یک شاهد عبوری هستی، یک کشفی می کنی که هیچ فیلسوف زیر خاکی شناسی نکرده است. همه این شرح کشف را هم برای آن دادیم تا کشف شاخ سبزکن خودمان را تقدیم کنیم.

بله، داستان این است که همه ما سر سلسله تیموریان یعنی حضرت تیمور لنگ را درضمن با عنوان امیر تیمور گورکانی می شناسیم. اما هیچ نمی دانیم لقب گورکانی آن حضرت از کدام گوری صادر شده است. قصه این است که امیر تیمور دختر یک شاه حسین یا شازده حسین ترکی را می گیرد. پس از آن وصلت، خاندان عروس، به زبان ترکی خودشان، به داماد خودشان می گویند «کو-ر-کن» که معنایش می شود داماد. بعد هم واژه ترکی زیر دست محرران تاریخ تبدیل می شود به «گورکان». بعد هم جمع بسته می شود به صورت گورکانیان که یعنی دامادیان! و اما نتیجه گیری مقرون به صرفه دیگر- یعنی به صرفه ماست که نتیجه گیری درست باشد- آن است که واژه «گرکا» هم که عنوان تیره ویژه ای از سربازان نپالی ست به احتمال زیاد یا کم از همین ریشه کو ر کن ترکی سرچشمه گرفته است. و اگر چنین بوده باشد، چه دانشمندی شده ایم شخص خودمان!

### گره بیست و هفت

حالا که در خط اکتشافات و حفریات هستیم، عرض به حضور انورتان داش ابول! که این نقش یا نشانه یا آرم که ما بنام «علامت ضد یهود» آن را می‌شناسیم، و یک وقتی نشان حزب نازی آلمان بود، در پایه و نهاد یک نشان هندوست. نام آن هم در زبان کهن و قدسی هند یعنی زبان سانسکریت «سو واستیکا» ست. سیلاب نخست واژه یعنی «سو» به معنای «به» است و دنبالهٔ واژه یعنی «آستیکا» هم به معنای «بود». و در نتیجه کل واژه به معنای بهبود. سواستیکا یک علامت بعلاوه است، که نیمی از هر چهار بازوی آن شکسته و با نیمهٔ دیگر یک زاویهٔ قائمه ساخته است. شکستن بازوهای سواستیکا در باور هندو، اگر همراه با حرکت عقربهٔ ساعت باشد خوش شگون، و اگر برخلاف آن باشد بد شگون است. محض حسن ختام برای این گره، می‌توان توجه داد که شکستگی بازوهای سواستیکای نازی البته! موافق حرکت عقربه‌های ساعت بود. منتهی عقربی که آنها با عقربهٔ تاریخ ساختند، دست آخر خودشان را گزید. چون ذاتاً هم هندی نبودند، مادر دهرهم، شگون خوش زیر دماغشان دود نکرد و دودمانشان بر باد رفت.

### گره بیست و هشت

واژهٔ قافله را در مورد هم‌توره‌های خودم خیلی به کار برده‌ام، اما هیچ انگشت اشارهٔ رسایی بر نقش آنها نرانده‌ام. این قافله مرکب است از بیست تن موجود دو پای ناطق، و ظاهراً عاقل و بالغ، که دستی هم یک چیزی داده‌اند، و به مدت شانزده روز، خودشانرا انداخته‌اند توی یک تور! به عبارت دیگر خودشان را محکوم کرده‌اند که مدت شانزده روز، اجباراً! در کنار هم، زندگی اجتماعی به معنای واقعی کلمه بکنند. خُب، در کشاکش

این محکومیت! آشنایی و نزدیکی پیش می‌آید. پاره‌یی نزدیکی! ها هم ممکن است دنباله پیدا کند. در هر صورت، توی همین چند روز پرسه در هند و نپال، معلومات حاصله! من از قافله به شرح زیر است:

«برایان» و «کرین» از شهر «چستر». چستر را من یک بار دیده‌ام. معماری شسته و شکلی دارد. همین شناختن چستر، شد دلیل نزدیکی من و برایان. کرین: زن برایان اما شهر کوچک را دوست ندارد. قیافه و قواره‌اش البته می‌گوید که باید دوست داشته باشد. اما آدمیزاد همین است. از یک سن و سالی دیگر خودش را نمی‌بیند. توی دلش ترمز، به قول فیلمسازها «فریز» می‌کند روی تصویر یک سن و سالی از خودش و همانجا می‌ماند. حتی توی آینه‌خانه‌اش همان تصویر فریز شده را می‌بیند. خلاصه کرین با وجود صورت خط‌خطی! و کمرگاه ذوذنقه، و پاهای پرانتزی شکل شده، و راه رفتن به چپ و راست لمنده و خمنده، لندن را دوست دارد. برایان اما از چستر دست بکش نیست. شاید در سن و سالی که دارند، فروختن فراخنای چستر و خریدن یک غلبیر در تنگنای لندن عاقلانه هم نباشد. در هر صورت فضولی به ما نیامده. به خودشان مربوط است. همین‌اش به ما مربوط است که زن و شوهر بفهمی هستند. می‌شود چند کلمه با آنها گفت و شنید.

«رابرت» و «پت» از «گرن‌وال» هستند. زن و شوهر دست دوم‌اند. رابرت دو تا دختر از زن اولش دارد. پت هم از ازدواج اولش یک پسر دارد. دخترها جدا هستند. پسر هنوز با آنها زندگی می‌کند. رابرت بازنشسته است. کارمند دولت بوده. داستان‌ها دارد از کلک زنی‌های مردم برای سوء استفاده از بیمه‌های اجتماعی، و معافیت‌ها و کومک‌های دولتی. رابرت قهرمان راگی بوده. دو انگشت دست چپ‌اش را نشانم داد، که در یک

مسابقه، وقتی غول‌ها ریخته‌اند روی هم، که یک توپ چرمی به اندازه یک خربوزه متوسط کدخدا حسینی را از چنگ هم در بیاورند، مانده زیر زانوی یک غولی، و شکسته، و له شده.

در نتیجه پرونده قهرمان راگی بودن رابرت هم بسته شده. نوشتم غول، یاد گفته رایجی در انگلیس افتادم. این گفته رایج می‌گوید: راگی بازی خشن غول‌های آقامنش است، و فوتبال بازی ظریف لات‌های غیر آقا. هیکل رابرت عضله خالص است. به سفتی فُنبِل یا فُنبِل لاستیک. و با استخوانبندی درشت. و چه دل‌ظریفی توی آن هیکل. و چه خنده پر مهر بی‌وقفه برای همه، و برای زنش پت که بیمار است. پت گرفتار لقوه است. به قول شما: پارکینسون. عجب روزگاری ست: لقوه را باید ترجمه کنی به پارکینسون تا خود بیماری و شدت آن شناخته بشود. تا حرفت را بهتر بفهمند. پارکینسون گفتن در بعضی دهان‌ها علامت تمدن! هم هست. قبول دارم، واژه لقوه واژه خوشایندی نیست. اصلاً واژه زشتی ست. ولی این است که هست. زبان ننه! توست. من که آن را اختراع نکرده‌ام! بماند.

بیماری پت خیلی هم پیشرفته است. تقریباً بی‌وقفه همه جایش تکان می‌خورد. در وضع نشسته باشد یا ایستاده. سرش می‌لغزد به یک سو. بالاتنه‌اش لنگر بر می‌دارد. دست و پایش می‌پرند و نا فرمانی می‌کنند. حرفش توی دهان و لای لب شکسته و بریده و جویده می‌شود. اما صورتش خوددار و جسور است. سعی دارد که همیشه عادی و متبسم باشد. خیال می‌کنم رابرت و پت، بیماری پت را به عنوان یک پدیده بی‌رحم و گذشت پذیرفته‌اند و با آن زندگی می‌کنند. دیگر جنگی میان آنها و بیماری در کار نیست.

یک وقتی یک مرض نحس پوستی، از دولت سر استخر محله مان وبالم

شد. پس از هفت هشت سال جنگیدن با آن، بل اخره یک پزشک سالمند و متخصص، در یک بیمارستانی، عوض دوا و درمان، پندی به من داد. گفت با این مرض نجات! با آن زندگی کن. چون مرض ات هم با تو زندگی خواهد کرد.

پت و رابرت هم دارند با پارکینسون زندگی می کنند. به همین علت هم پت پارکینسون اش را برداشته با خودش آورده است به هالیویدی! من البته با نگاه های جوینده ام، بی آن که نشان بدهم که دارم می بینم، در لحظات و مواردی ناخن گزنده و خراشنده بیماری را در ژرفای جان پت می بینم. رابرت اما اصلاً به بیماری پت رو نمی دهد. سرا پا انکار است. و سرا پا پذیرش واقعیت ناخوانده یی که هست. و سرا پا پرستاری ست. و همه پرستاری اش به شرط آن که خود پت بخواهد. و پت سرا پا خود-مدیری و نخواستن است. وقتی می خواهد که هر آدمیزاد تندرست هم در چنان وضعی ممکن است بخواهد. داری از پله پایین می روی، می خواهی پا روی رکاب بلند اتوبوس بگذاری، هر ناظری ممکن است دست دراز کند، تو هم دست دراز شده را می پذیری: به حکم غریزه و نه از روی نیاز. ایستایی و خود داری این زن بشدت بیمار بشدت حیرت انگیز است.

همتورمان «الِن» همه اش مرا یاد سهراب سپهری می اندازد. غیر از سهراب شاهنامه که از بابت هیکل به باباش رفته بوده، و ناکام یغوری بوده، بقیه سهراب ها و سهراب واره های دنیا که من دیده ام همه از نژاد نخ! بوده اند. الِن هم یک نخ مرد است. هیچ وقت با تمام ظرفیت صدایش حرف نمی زند. انگار حرفی دارد که دور و بری ها نباید آن را بشنوند. یا آن که صدای او هیچ وقت نباید حریم پیرامون را بشکنند. یا حرفی دارد خیلی خودمانی. اگر امانش بدهی، گوش و نگاه به او بسپری، بی قطع و وصل می گوید.

بی ربط هم نمی گوید. حرف های توی چینه دان اش به شنیدن می ارزد. اگر هم مطلب یک جایی گیر کند، یا گنگ و مشکوک بشود، حتماً بعد از ظهر همان روز، یا شب همان روز، یا بطور قطع فردا صبح، درست و دقیق موضوع را از «اینترنت» گیر آورده. و حتماً فرصت پیدا می کند، و موضوع صحبت جاری را هر چه باشد، می شکند و می چسباند به موضوع دیروز، و یافته هایش را تحویل می دهد.

قطر «آن»، زن الن، اما دو برابر و نیم خود اوست. روابطشان مؤدب و محترمانه است. اما به نظر نمی آید که ارتباط کیپی! با هم داشته باشند. «برنادت» افاده ای و دماغ سر بالا است. «تینا» می گوید برنادت امپریالیست است. «ادی» شوهر برنادت گوسفند محض است. حرف هم نمی زند. با هیچکس. بی معنی ترین پوزخند دنیا را هم دائماً به پوزه اش دارد. «راجر» و زنش «پت» با نزاکت و مهربان اند. خیلی هم می خواهند با دیگران باشند ولی موفق نمی شوند. این است که هی همنشین عوض می کنند. حیوونکی ها چسب ندارند. طبیعت غدار! به یکی می دهد به یکی نمی دهد. «تونی» خلبان بوده است. ایران را دیده. بوشهر را می شناسد. خیال می کنم به آن پایگاه هوایی (نظامی؟) بوشهر، که اسمش را شنیده بودم، اما نمی دانستم چگونه جانوری ست، انگشتی رسانده باشد. در هر صورت تونی قاطع می گوید اما چیز بازی نمی گوید. انقدر می گوید که تو بدانی یک چیزهایی می داند. حتی بیشتر از یک چیزها می داند. اما زن تونی «پم» که کوتاه شده پملا باشد، از آن آدم های باز و رو راست است. با کمی بیشتر از یک پرده گوشت، بگو و بخند، خوشرفتار، بجوش، و بی گذار در گفتار. پم در شهر «شیرینگهم» قاضی ست.

تینا را دیگر توی پرانتز نمی گذارم. چون آن بالا اسمش را برده ام. تینا و

شوهرش «لی» رویهمرفته! مالزی-چینی-انگلیسی هستند. لی، به چشم برادری! الاغ کوکی به تمام معناست. البته ندیده‌ام تینا سوارش بشود. اما با افسار نامرئی هر جا بخواهد او را می‌کشانند. تینا پنجاه و هفت هشت را باید داشته باشد. قد اش اما مطلقاً چهار وجب و نیم است.

به قول شما داش ابول! شاید نصفش زیر خاک باشد. لی با آن که نیم وجب از تینا بلندتر است، اما از بابت بقیه واجبات! و مصالح! حیاتی آشکار است که از تینا خیلی خیلی کوتاه‌تر است. تینا جفجغه فرد اعلاست. یکبند و بلند بلند حرف می‌زند. رعایت و آداب سخن هم سرش نمی‌شود. به چند تایی از هم‌تورها هم که گنده دماغی، یا به او بی‌اعتنایی کرده‌اند می‌گوید اینها امپریالیست هستند. امپریالیست را به آن معنایی که یک وقتی خودمان هم خرج می‌کردیم، به کار نمی‌برد. به معنای از دماغ فیل افتادگی و تبعیض نژادی و هیچ و هالو انگاشتن بقیه بشریت می‌گوید. تینا از آن بریتیش! شده‌هاست که با داشتن یک دفترچه به اسم پاسپورت خیال می‌کند از بیخ انگلیسی شده است. و دنیا دیگر نباید او را غیر انگلیسی ببیند.

تا امروز در هر اطراقی که داشته‌ایم، اگر در چشم انداز اطراقگاه آب و آبادانی‌یی بوده، تینا و در دنبالش لی، بخصوص در وقت شام و ناهار غیبتشان زده است. و پس از ظاهر شدن در میان جمع، داستان‌ها داشته‌اند از قیمت‌ها، و غذایی که به قیمت مفت!، و نه به قیمت «توریست هالو» خورده‌اند. تینا اصلاً اهل خرید نیست. چیزی نمی‌خرد. نه زنانه نه مردانه نه بچگانه، نه برای خودش نه برای بیگانه. نه سوقاتی. فقط یک بار دیدم که زن و شوهر دویندند و از یک بازارک میوه، به طور عددی و شمردنی میوه خریدند. از ارزانی میوه هم کلی حرف زدند. رنگ میوه را اما کسی



توی دست آنها ندید.

خبرگزاری عیالات گزارش می دهد که تینا و شوهرش اول بقالی داشته اند. بعد هم رفته اند توی کار بساز و بفروشی. الان هم هفت هشت تا آپارتمان دارند. کرایه می دهند آنها را. و پول ها را هم جمع نمی کنند زیر کونشان. می اندازند توی خرید سهام و صد جور معامله دیگر. اما سفر را دوست دارند. پشت سر هم - این طور که خودشان گفته اند - تور می خرنند و دنیا را می گردند. همین الان هم، دنبال این تور هندوستان، پنج تا تور دیگر بوک! کرده اند. ببینم داش ابول! اگر من بنویسم «رزرو» مثلاً از «بوک» فارسی تر! می شود؟

بعله، اقتدا به فارگلیسی لُس انجلیسی، بوک کرده اند که تا آخر سال بناست بروند. خلاصه این که تینا یک آتیشپاره! چهار وجب و نیمه ست. اسم تینا را هم شاید وقتی انگلیسی شده روی خودش گذاشته. به زبان چینی-مالزی شاید اسمش موشخرما! بوده. تا اینجاش هم موجود بد تر از بشریتی نیست. فقط پر چانه است. یک بار، دور و بر که شاهدهی نبود به من گفت: من اول چینی هستم بعد انگلیسی. گفت ما چینی ها عور و ادای مزخرف زیاد داریم. انگلیسی ها هم دارند. اما ما از اینها خیلی کمتر عقده و آلودگی تبعیض نژادی داریم. اما من فکر می کنم تینا مال یک گورستانی در آسیای جنوب شرقی باشد نه چین. پز دمکراسی هم که پیش من می دهد قلبی ست. اهل تور بودنش را هم نمی توانم راحت قورت بدهم. موجودی به خسیسی و چرتکه اندازی او چطور می تواند پشت سر هم تنگه تورها را خرد کند و دور دنیا بگردد.

توی قافله چهار تا همطور تک هم داریم. معمولاً تورها آدم تک ندارند. قیمت تور برای آدم تک از نصف دو نفر بیشتر در می آید. از چهار تا تکی

تور ما، «سم» که به احتمال زیاد باید سامانتا باشد، مجرد هست اما تک نیست. مامان جونش! همراه اوست. سم ایرلندی، شاسی بلند، شیر برنج اما به شرط تبسم مقبول است. سم و مامانش را هم دو تا تکی و هم جفت می شود حساب کرد. مامانجون بیس و بی زبان است. نگاهش یک ذره هم قند و شکر و سریش ندارد. خیلی وقت ها با آن که جزو جمع است، اما اصلاً توی جمع نیست.

«آلیسن» هم تک است. یک مامانجون! کوتوله و خوشگوش. در آستانه صد کیلو شدن. با احتیاط به آدم ها نزدیک می شود. می خواهد ببیند می پذیرندش یا نه. شوهرش را گذاشته در منچستر، ده پانزده کیلو دوربین عکاسی آویزان کرده به خودش و راه افتاده. اما می بینم که دور و بر را می بیند. نگاهش هم سلیقه و فهم و دقت و انتخاب دارد. بر خلاف آن ابله آبادانی قدیم ندیم ها، که بیشتر دوست داشت مردم ببینند که او «هسل بلاد» و «رولکس» و چه می دانم «کنن» یا نکنن از خودش آویزان کرده است.

یک «گری» هم داریم که از کامپیوتر «بنشین به روی زانو» به فرمایش شما «لپ تاپ» اش، و از دوربین جمع و جور دیجیتال اش جدا نمی شود مگر وقت خوردن. خوشخوراک یکه یی هم هست. کلی هم اقتصاد و مسائل مالی سرش می شود. یک وعظ! طولانی اش را در مورد بورس و پس انداز و خرید و فروش سهام شاهد بودم. پر از آمار و مثال و رقم. و چه آبی راه افتاده و جاری شده بود از حرص و میل مال اندوزی شنوندگان. گری البته روی سم: دلبر ایرلندی تور هم دارد به عنوان غنیمت دو روزه عمر کار می کند. پیشرفتی هم اینجا و آنجا در قلاب انداختن هایش می بینم. ولی ناگهان هم می بینی که خط رابطه در وضع انگار نه انگار است. شاید هم

اشکال قضیه در سم باشد. یعنی کدام قضیه! هست که زن راه بدهد و مثل برق به سر و سر انجام نرسد. سم، یک وقت گرم و خواستار و پذیراست، اما فقط یک بعد از ظهر بعدش، ناگهان یخ است و بی بخار. و خالی از حتی یک بند انگشت تعارف! لفظی از قبیل بسمل لاه! و بفرما! فقط یک بار من دیدم گری، در نبود مامانجون البته، بیخ گوش سم چیزی گفت، و او با نگاه آبدار لقمه شده در تبسم جوابش را داد. چاله های ژو کوندی کنج لب هایش هم یک آن ظاهر شد و غیب شد. خیال هم نمی کنم از در گوش هم نزدیک تر رفته باشند. باید در یکی از آن لحظه های بی قرار و بی ترمز، گری، ریش قافیه! را بچسبد و تصنیف تکان دهنده! از من آشفته جان/ کی دگر بینی نشان را برایش بخواند تا کاربوراتور! سم بلکه به تکان تکان بیفتد.

و بل اخره، در همه جا و هیچ جای قافله من هستم و عیالات. گرهی از گره های کور و با مززززه! روزگار. خودم را عرض می کنم داش ابول!

### گره بیست و نه

از... نمی دانم مظاهر بنویسم یا عوارض، خلاصه از نشانه های شتابنده تمدن شتابان غرب، یکی هم «غذای در شتاب!» است. آمریکا مخترع آن است. اسمش را هم گذاشته است «فست فود». از این خانواده در زبان فارسی «غذای بیرون بر» را داریم، که «بیرون بر» اش خیلی صورت خوشی ندارد چون بیشتر در صنایع جنسی! به کار می رود. زبان غرب! هم البته معادل آن را دارد. انگلیسی به آن می گوید «طی ک ئو وی» آمریکایی به آن می گوید «تو گو» و گاهی «طی ک هوم». دیگر از این نشانه ها «غذای ردیف شده» است که در لغت خودشان همان «سِت مینیو» ست. آخرین فریادشان هم که همه را راضی کند از بابت حجم و شتاب «بافت مینیو» ست

که بافت اش به زبان فارسی! می شود بوفه! در آیین غذایی بافت رستورانچی چند نوع غذا درست می کند و می چیند یک گوشه. یک مشت کارد چنگال و بشقاب هم می گذارد دم آنها. مشتری که وارد رستوران شد، بی معطلی و حیرانی و تحمل جیملاستیک یعنی ژیمناستیک رستورانی، پس از نامزد کردن یک میز برای خودش، صاف می رود سر غذاها، بشقاب اش را به مقدار چشم سیر کن! پر می کند، می رود می نشیند سر جایش، و مثل آقاها یا هرچه، بنا می کند به خوردن. پر خورها می توانند دوباره و سه باره بروند غذا توی بشقابشان ساختمان! کنند و غیره. این شیوه عرضه و تقاضای غذا، صرفه جویی ها و درد سر کم کنی های فراوان دارد.

و اما مقصود از این قصه دراز آن بود که بگویم در نپال و هند، تا این ثانیه قدسی روزگار، در هتل یا در خیابان، هر جا غذا خوردیم، غذای ردیف شده یا ست منیو یا بافت بود. الان به نظرم رسید که در فارسی می توان اصطلاحی مانند «غذای سفره» یا «سفره چیده» به کار برد. شیوه سفره چیده، به ویژه در سفرها که مسافر غذاهای محل را نمی شناسد، یا زبان محل را نمی داند بسیار مشکل گشا می تواند باشد. رستورانچی قیمت واحد معلومی را می ستاند. خورنده هم از هر غذایی که به چشم می پسندد بر می دارد و می خورد. مشروب و نوشابه هم همراه غذا نیست. هر که را طاووس باید، پولش را هم اخ می کند.

### گره سی

بجای واژه «میستی سیزم» اجنبی در زبان فارسی «راز باوری» را گذاشته یا گفته اند. اما چون موضوع اصلاً کاری به باور داشتن یا نداشتن ندارد، می توان به جای راز باوری، مثلاً «راز گوهری» گفت. و شاید اندکی هم

به درونمایه میستیسیزم نزدیک تر باشد. اصولاً شاید در مورد بسیاری از ایسم‌ها و ایزم‌های سرایت! کرده به فارسی، بجای آن همه «گری» و «گرا» و «گرایی» نجسب، بشود از همین گوهر استفاده کرد. زیرا که در بیشتر موارد هم، اصل رساندن یا بیان گوهر و گوهره مقولات و مبحث‌هاست. البته همین الان به ذهنم آمد که از واژه بنیاد هم می‌شود بهر گرفت. مثلاً «راز بنیاد» برای میستیک هیچ هم دور و نا رسا نیست.

باری، این مختصر بدان سبب عرض شد، که عرض بشود، که شهر واراناسی هند، پایگاه میستیسیزم هندی ست. این شهر را غربی!ها به علت شنوایی مختل، یا مقاصد استعماری، یا نمی دانم چه، اسمش را کرده بودند «بنارس» و به خورد هندی و بقیه دنیا داده بودند. اما امروز از نو برگشته به اسم اصیل و قدیم اش. و اکنون، در مسیر تور ما، واراناسی می ماند پشت سر. شهری که راز گوهری یا راز بنیادی سه هزار ساله اش لاف عقل می زند. شهری که شش قرن پیش از میلاد، پیروان بودا بر آستانه های آن گرد آمدند تا نخستین آموزه های او را بشنوند. شهری که روحانیت «جی ن» و مسلمان و «سیک» همزبان آن را شهر مقدس نامیدند. و معبدها و مسجدها و نیایشگاه هاشان را در آن بر پا داشتند. شهری که حکمرانان اسلامی اش، در دوره فرمانروایی شان، بیشترین بنیادها و نهاده های آیینی را در آن فرو کوفتند. چنان که امروز در آن معبدی دیرین سال تر از دویست و سیصد نیست. «اورنگ زیب» امپراتور مسلمان مغول نژاد از سلسله تیموریان، حتی کوشید نام آن را به محمد آباد برگرداند. اما واراناسی همچنان نشستگاه و ارستگان، خرد ورزان، آیین گزاران، فیلسوفان و شاعران، و مهد دانش و پژوهش هند باقی ماند.

واراناسی یک دانشگاه برای تحصیل زبان سانسکریت دارد و سه دانشگاه

برای تحصیل دانش های دیگر. این شهر در ضمن گهواره و پرورشگاه یوگی به عبارت شما جوگی و یوگا هم هست.

و دیگر، اسطوره می گوید که وارناسی از پیوستن دو رود با نام های «وارونا» و «آسی» پدید آمد. شیوا، خدای هندو، آن رودها را از آب های هیمالیا روانه کرد تا در خاک خشک درهم بیامیزند. و از پیوندشان رود مقدس گانگا پدید آمد. شیشه رونده ای که در آن مرگ و زندگی برابر نشسته اند. و نیستی را انکار می کنند.

شهر وارناسی می ماند پشت سر. از آن، نه در کهکشان اسطوره، که در همین زمین خاکی چه به یاد دارم؟ ازدحام ازدحام فقر فقر فقر، و کثافت، حتی بر اندام رودی مقدس، و کندی کندی کندی آمیخته با به هر در زدن آدمیزاد برای یک لقمه نان. در هندوستان انگار کسی دربند سقف و چار دیوار نیست.

### گره سی و یک

یک اطلاع بی مصرف تاریخی. در هندوستان شهرهایی که نامشان به پور، نه به معنای پسر ختم می شود، بی برو برگرد به دست حکمرانان هندی نژاد بنا شده اند، و شاید معنای نوعی مقاومت در برابر نفوذ اسلام هم باشد. اما شهرهایی که نام آنها به آباد ختم می شود، نشانه آن است که حتماً یک حکمران مسلمان آن را بنا کرده است. به هر حال نیت ما عرضه علم و دانش! بود، تو هم یک فکری برای مصرف آن بکن داش ابول!

### گره سی و دو

باز هم گرفتار فرودگاه هستیم. برای یک پرواز داخلی به طول بیست و پنج

دقیقه. باز هم معطلی. باز هم صف. باز هم ببند و باز کن های عصب خرد کن. در برابر مقررات خونخواره / غیر تسلیم و (نا) رضا کو چاره. و بهانه و برهان این همه: حفاظت و امنیت.

فرودگاه واراناسی در واقع یک دالان چرک دراز است بی هیچ گوشه دلوازی و دعوتگر. پس از عبوسی و طرد و رد ورود به صحن! فرودگاه، یک بارانداز هست که بجای بار، توی آن مسافر انداخته اند. صندلی های فلزی احمقانه ای هم در آن هست، برای ناچار: نشستن. و رنج انتظار به توان دو کشیدن. و خیلی بیش از تا دلت بخواهد بی نظم و شلوغ است این مسافر انداز! هزار صاحب و بی صاحب مانده.

بل آخره از زندان موقت انتظار مقدماتی صادرمان می کنند به قرنطینه علافی مؤخراتی!. دو ساعتی هم در آنجا دست دست می کنیم و پا به پا می شویم تا دری به هوای آزاد باز بشود. چهار دقیقه از سالن انتظار تا پلکان هواپیما، عین فرودگاه کرمونشاه!، پیاده گز می کنیم. در هواپیما صندلی مان را پیدا می کنیم، لش کوفته مان را پرت می کنیم به دامن آن. هشت و نیم صبح در واراناسی از هتل درآمدیم، بیست و چهار پنج دقیقه پرواز داشتیم. الان سه بعد از ظهر است. و در اتاق هتل در شهرستان «کاجوراهو» هستیم. محاسبه زمان تلف شده: پیشکش! و عجالاً مرحمت زیاد!

### گره سی و سه

حسابی کلافه ایم از کوتاه آمدن و ندید گرفتن زد و بندهای کار چرخان تور که از لندن همراه ما آمده: با بلدهای محلی که نو به نو ظاهر و غایب می شوند، با راننده های اتوبوس ها، مینی بوس ها، کرایه ها، فیلبان ها و شتربان ها که این ور و آن ور می برنندمان، با دربان و سرایدار و عمله اکره

هتل‌ها و آژانس‌های مسافرتی. صد و یک رقم زد و بند دارد و هی ما را به اسم آنها تیغ می‌زند. هر جایی که می‌بردمان حتماً با صاحب آنجا قول و قرار قبلی دارد و حق و حساب‌اش می‌رسد.

بله، کار چرخان لازمه تور است. بدون او تور شاید ول معطل می‌ماند. اما این بی‌پیرها، بدتر از راننده‌های اتوبوس‌های مسافرتی خودمان، با هر شبه رستوران و شبه قهوه‌خانه توی راه بده و بستان دارند. و طبیعی‌ست که افسار تور را جایی می‌بندند که حق و حسابش چرب‌تر است.

کلافه‌ایم از دست هزار و یک قلم انعام بجا و نا بجا. کتابک تور به مسافر گفته است که شبه قاره هندوستان سرزمین انعام‌هاست. همه در خدمت شما هستند، حتی زور می‌کنند و در خدمت شما هستند، همه هم در ازای یک بله یا نه، با نگاه به دست شما سیخونک می‌زنند که چرا توی جیب نمی‌رود.

کار چرخان لندن ما به اولین اتوبوسی که در دهلی، به قصد تور اندر تور، یعنی زیارت و سیاحت «منار قطب» سوارمان کرد، خاطر نشان فرمود که موضوع انعام را در کتابک تور حتماً خوانده‌ایم، اما او برای آن که ما را خلاص کند، فکر کرده است اگر همین الان، در شروع کار نفری بیست پوند به او بدهیم، این پول تمامی انعام‌های متعلقه! در هتل‌ها، و برای راننده‌ها و شاگرد‌ها و در مواردی گوینده‌های محلی‌شان، و بلیت ورودی اماکن عمومی، چمدان‌کشی، خلاصه همه را می‌پوشاند.

بیست پوند ضرب در بیست مسافر می‌شود چهار صد پوند. حاصلضرب آن هم باز ضرب در هشتاد و پنج می‌شود سی و چهار هزار روپیه، که بودجه تابناکی برای پروژه! انعام به نظر می‌رسد. با آن می‌شود حتی خدمه چهار تا تور دیگر را هم پیش‌خرید کرد. بعله، ما که تا آن لحظه، با انعام‌های



ده و بیست و پنجاه و حتی صد روپیه کلی خدمات و عزت و احترام برای خودمان خریده بودیم، نرخ انعام و قوه خرید روپیه را می دانستیم. با وجود این محض راحتی روان! در درازنای تور، پیشنهاد کار چرخان چموش را پذیرفتیم و نفری بیست پوند را سلفیدیم.

اما کار چرخان سرکار علیّه، که بیست تا هالوی آسان بده توی تورش افتاده بود، بزنگاه به بزنگاه، تیغ بیرون می کشید و، صد روپیه و پنجاه روپیه برای این و آن وضعیت پیش بینی نشده، دوران می زد و جمع می کرد. من نمی فهمم داش ابول! اگر من و تو برویم «شمشیری» یک دست چلوکباب بزیم، و از خوشخدمتی «نوروز» که در دست «نایب چلوبی» بود خوش خوشانمان بشود، یک انعام به نوروز می دهیم، و باید بدهیم؟ یا چون دو نفریم دو تا انعام؟ بعله اگر لوطیگری مان گل انداخته باشد، یا نمایش بخواهیم بدهیم: صد تا هم می توانیم بدهیم. من قاعده را دارم می پرسم.

### گره سی و چهار

با نگاه و اصطلاح دیروز «کاجوراهو» یک تیول است. سرزمینی که خان نشین یا تختگاه ایل «چاندلاس» از دوده «راجپوت» ها بوده. شهرت جهانی کاجوراهو وام دار معبدهایی ست که از قرن دهم تا دوازدهم میلادی در قلمرو این تیول بنا شده اند. نمای معبدها سراسر پوشیده از پیکره ها و نقشبرجسته هایی ست که از سنگ ماسه تراشیده اند. و موضوع یگانه همه آنها جنگ یا عملیات! عیش و عشرت است.

در نگاه امروز کاجوراهو یک شهر کوچک است با چند خیابان نسبتاً آسفالته، و مبالغی معبرهای خاکی، بی هیچ ویژگی در معماری. و دکان و بازاری محض تغذیه ساکنان و گذرندگان که توریست ها باشند. این شهر یک هتل

«هالی دی این» دارد: برآمده از چوب صندل، و سنگ مرمر، و شیشه و آهن. این هتل بسیار زیباست، و بسیار دور از انتظار، در آن بر بیابان. این است عطایای توریسم. در کاجوراهو اتوبوس حق ندارد به شهر وارد شود. محض حفاظت هوای شهر. و سلامت معبدها و نقشبرجسته‌های دیوار هاشان. و هوای شهر براستی پاک و سبک است. اما آب کاجوراهو را نباید خورد. مانند آب همه هندوستان. هندی که ما تا اینجا دیده‌ایم این! بوده است. آب خوردن را در بطری پلاستیک مهر و موم شده باید خرید. و توجه! کنید که سیم و سرب یعنی پلمب! آن اساسی باشد. و شکسته نباشد.

از قرار کاجوراهو حیات و حضور امروزی اش را مدیون شکارچیان انگلیسی ست که در ۱۸۴۰ میلادی، بی هیچ قصد باستانکاوی، و صرفاً در تعقیب شکار، منطقه و غنائم آئینی و فرهنگی آن را، در وضع نیمه مدفون، و پوشیده در رویش بی گذار درخت و گیاه جنگلی دیدند، و خبر به جهانیان و باستانخواران بردند. معبدهای کاجوراهو، در واقع ششصد سال پس از مدفون ماندن، در سال ۱۹۲۳ از نو روی آفتاب را دیدند.

### گره سی و پنج

از هتل تا یک ایست گاهی با اتوبوس رفتیم. بیرون از محدوده ایست گاه، شهر، شهر «موتوریزه ممنوع!» بود. دمکراسی هندی با همه ولنگ و وازی، و دلبخواه!‌های فردی و گروهی، جزم‌های بی رد خوری هم دارد. راه پیاده از توقفگاه تا معبدها پایین و بالای بیست دقیقه بود. معبدهای کاجوراهو سه گروه‌اند: شرقی، غربی و جنوبی. و همه آنها در باغی پهناور، محصور، خرم و پاکیزه. معبرهایی آراسته، کشیده از میان کردها و

باغچه‌های فراخ معبد‌ها را به هم می‌پیوندند.  
 با آن که هندوستانِ عمومی! چرک و چرکتاب و آشفته است، و روی نظم و  
 نظافت را شاید در خواب می‌بیند، اما تقریباً تمامی مکان‌های عمومی آن،  
 به ویژه مراکز توریستی، آراسته و شسته رفته‌اند.

مهم‌ترین معبد‌های کاجوراهو معبد‌های غربی آن هستند. معبد  
 «لاکشمانا» که به «ویشنو» هدیه شده از قدیم‌ترین آنهاست. و چهار  
 کنگره نیایشگاه آن از باد و باران سیل آسای هند گزندی نیافته است.  
 پیکره‌ها و نقشبرجسته‌های معبد روایتگر هوسانه!‌های جنسی آدمیزاد  
 است: هر آنگونه که آشکار و پنهان در طبیعت یافت می‌شود. و بی‌هیچ  
 سکت و استتار و پرهیز. بی‌هیچ قید و شرط شرعی یا عرفی. عیش و  
 عشرت عریان، در وضع و وضعیت ایستاده و نیمخیز و خوابیده. در حالات  
 خمیده و لمیده و خزنده و مکنده، سر به سر، سر به ته! و از سوی دیگر  
 نمایشگر نبردها و قدرت‌نمایی اسطوره‌ها و خدایان. ذات و نهاد آدمی  
 همین و اقتضای طبیعت‌اش همین است. قرارداد و قانون، امر و نهی، انکار  
 و ابرام هم نتوانسته و نمی‌تواند کشش‌ها و جاذبه‌های هوس را دیگرگون  
 کند. و سیاحت کن که در این روز و روزگار همجنس‌بازی، حقیقت‌پنهان  
 اما پایدار زندگی آدمیزاد، چگونه با بوق و کرنا به کرسی نشسته است. حتی  
 تختگاهی دارد به نام سانفرانسیسکو. و کششگاه!‌های فت و فراوان دارد در  
 هلند و آلمان و فرانسه و دانمارک و سوئد.

پیروان وطنی این محدوده! جنسی! در استکهلم سوئد دیدم که برای  
 خودشان روزنامه ارگان هم دارند!. در بیرون از حلقه تبلیغات مند! هم،  
 بشریت بی تبلیغات، به عبارت شما بشریت بی گفت و گو هم، به انواع  
 طریقه جات!: بازار آزادی، قبالة نکاحی، بیخ دیواری، توی پستویی، زیر

لحافی و شصتاد پوزیسیون! دیگر مشغول! است به اطاعت فرمان نفس! و کنش و گذارش! با رضایت طرفین معامله.

کجا رفتیم؟ بعله کاجوراهو یک موزه آزاد از تبلور دادها و سندهای طبیعی و نفسانی آدمیزاد است به صورت نقشبرجسته. و در حریم کیش و آیین. حتی «جی ن»ها که در گفتار و کردار عیش و عشرتی با پرهیز و خوددار هستند، در کاجوراهو سه تا معبد دارند.

به چشم داش ابول! حق با شماست. حالا که در هند هستیم، و این همه از کیش و آیین و اسطوره و خدایان یاد می کنیم، بد نیست یک گره اختصاصی هم، تا دیر نشده، در این چارچوب داشته باشیم. به چشم! اما در پایان این گره بنویسم که کاجوراهو اسمش بد در رفته است. پیکره ها و نقشبرجسته های معبد های آن، آنقدرها هم که در تبلیغات و خبرهاست، بی تربیتی! و غلتان در عیش و عشرت آشکار نیست. در خیلی از آنها چشم بصیرت! یا چراغ قوه لیزری! بلد تور لازم است تا خم قضیه! باز و گره مقابله! دریافت شود.

و بل اخره، نتیجه اخلاقی این گره آن که، کاجوراهو، با وارناسی زمین تا آسمان فرق دارد. آن یکی شهر زمین بود در تلاش صعود به آسمان، این یکی شهر آسمان است: غلتان و چرخان در زمین.

### گره سی و شش

بعد از معبد ها بردندمان به مرکز محصولات صنایع دستی کاجوراهو. دوختنی، بافتنی، جواهر بدلی و حقیقی، تراشیده از سنگ و چوب، سفال و مینا و گونه یی مثبت کاری، و فلز و صدف نشانی روی چوب، و چند تایی دست ساخته دیگر، مانند همه آنها که در نپال و هند تا اینجا دیده ایم.

بسیاری از آنها هم هیچ! مال کاجوراهو نبود. مثل «کاک تخمی» که باید! مال کرمانشاه باشد و گرنه تخمی! است. یکی دو تا از درهای چوبی کنده کاری شده قدیمی نما را خیلی دوست داشتم. گفتند نگران حمل و نقل آن نباشید. شما دلارش را بدهید، ما در هر گوشه دنیا که بخواهید جنس را تحویلتان می دهیم. بله دوست داشتم داش ابول! اما هم قیمت چند فرسنگی از بودجه ما خارج بود، هم ابعادش با در و دروازه قصر نداری ما جور در نمی آمد.

در ضمن از آن بلد محلی لندهور گنده دماغ که باید تحملش کنیم هیچ خوشم نمی آید. نوشتیم «کنیم» چون چند تا از همتورها هم آمدند، و از فضل توخالی، و قیافه پوشالی یارو، ابراز غرولند بین خودمانی کردند. دارند تیرم می کنند که نوک یارو را بچینم. یارو در ضمن با این بنگاه یا زهرمار صنایع دستی هم حسابی زد و بند داشت. انگار قرار گذاشته بود تا می تواند اقلام درشت به توریان! قالب کند. تا متقابلاً پورسانتاز! خودش هم کلفت! بشود.

اما چندان کامیاب نمی دیدم اش. من نشسته بودم یک گوشه چای نعنای خودم را جرعه جرعه می نوشیدم. بلد ناتو، و عملیات بقیه عمه جات بنگاه صنایع دستی را هم از رصدگاه! خودم زیر چشم داشتم. یارو مبلغی خرده خرید به همتورها فروشانند. اما قلاب یک قالی هفتصد پاوندی، و یک انگشتر زمرد ششصدی، در یک دست اندازی ور آمد و، وارفت و، شکار گریخت.

برنامه دیدار از فروشگاه صنایع دستی در واقع وقت پرکنی آشکاری بود، بیشتر به منظور رسیدن حق و حسابی به بلدها. در هندوستان حتی فروشگاه های رسمی دولتی هم، قیمت هاشان ده تا بیس در صد جای

چونه و تخفیف دارد. فراموش نشود که در بازار آزاد مرز این جای چونه از ده بیست تا هفتصد در صد! بالا و پایین می رود.

شب هم جای شما سبز بردندمان به تماشای یک رقص - نمایش. سازنده ها چهار نفر بودند. دو نفرشان هم می زدند هم می خواندند. از همان اول کار آمدند پهن شدند روی زمین کنار پیش‌صحنه. خواننده نرینه دسته البته بیشتر کومکی بود. فقط با خواننده مادینه دم می داد. اما خواننده مادینه که چند تا ساز هم می زد واقعاً خواننده بود. صدایش سنگ و نمک داشت. تمام نفرات دسته هم نوجوان و جوانسال بودند.

گروه رقصندگان، در بخش های تکی و گروهی تمام کوشش خودشان را می کردند، و به تلقین ساز و آواز می رقصیدند. یک ستاره! ماهر هم در میان رقصندگان بود. شاید هم رهبر یا سر پرستان بود. غیر از این ستاره یا رهبر، بقیه پیدا بود که کرایه! ای و کومکی هستند. تمرین هم چندانی ندارند. اما جست و نشست، برخیز و بخز، بتاب و پیرشان را صورت می دادند. کل عملیات هم تا نیمه اش خیلی جشن آخر سال مدرسه ای بود. ولی بعد جا افتاد. شاید هم ما جا افتادیم و غلظت انتظارمان فرو کشید. با همه شل و سفتی ها می توانیم در این تذکر یک ورد خسته نباشید بخوانیم، و رو به جان های کوشنده شان فوت! کنیم. بهای این تماشا هم نفری هفت پاوند آب خورد که به عبارت شما، به نرخ روز وطنی می کند نفری دوازده هزار و ششصد تومان.

### گره سی و هفت

این همه گره پردازی کرده ام یک گره گشایی هم بکنم. بدان و آگاه باش داش ابول که این پدیده شگرف گیتی گشاده که تحت عنوان «کاری» انگ

خورده، و غذای عام هندوستان به شمار می‌رود، در واقع شخصاً وجود واقعی و حقیقی و طبیعی ندارد. کاری در واقع یک اصطلاح است برای مخلوطی ادویه، جهت پختن یک خورش که گوشتینه آن می‌تواند از گوسفند، مرغ یا ماهی باشد، گیاهخوارانه آن هم فقط سبزینه‌هایی از قبیل سیب زمینی و نخود سبز و هویج فرنگی و گل کلم و اسفناج و غیره دارد. ریشه واژه کاری اگر بخواهیم خیلی آکادمیک! رفتار کنیم، بر می‌گردد به واژه بی در زبان «تامیل» به معنای منحصر و محدود خورش، یا به فرمایش وطنی: خورش!

در هندوستان چیزی به نام پودر کاری، یا خمیره و حریره و ورزینه! کاری که مدتی ست در انگلیس به قالب زده‌اند، وجود ندارد. هر خوراکی ادویه ترکیبی یا مرکب خودش را دارد. اما ترکیب رایج و تقریباً همگانی که در آشپزخانه هندی حکومت می‌کند «گارام ماسالا» نام دارد، که ترکیبی ست بعلاوه و منهای گرد تخم گشنیز، زردچوبه، گرد رازیانه، فلفل سیاه و سفید، گرد زنجبیل، گرد سیر، میخک، برگ بو، گرد زیره، گرد فلفل سبز یا قرمز، جوز هندی و... در خوراک هندی مقداری رنگ خوراکی به صورت گرد هم مصرف می‌شود. زعفران هم در آشپزی هندی مسندی جداگانه دارد، در مهمانیهای اعیانی و سطح بالا، عطر زعفران برای خوشبو و آشتهای آور کردن هوا و فضای مهمانسرا هم استفاده می‌شده است و می‌شود. این هم از روشنگری شکمی! بی‌التزام و تضمین.

### گره سی و هشت

تینا، هم‌تور چینی-مالزی-انگلیسی فسقلی جفجغه امروز از غیب شدن ظهرانه که برگشت، خبر آورد که او و شوهر حیران و خندانش: لی، نهار

خورده اند با مخلفات و نوشابه و غیره به قیمت هشتاد و یک روپیه . یعنی یک پنجم مبلغی که ما در هتل پرداخته و ناهاری هم نخورده بودیم . البته من خیال نمی کنم تینا و دنباله اش با هشتاد و یک روپیه غذایی جز شکم پرکن خورده باشند .

باز هم تینا خبر داد که در شهر دوچرخه کرایه می دهند . یک جوانک هم به تور زده که حاضر است دوچرخه سواران را در شهر بگرداند : که مثلاً گم نشوند . البته کاجوراهو شهری نیست که در آن بتوان گم شد . جوانک چیزی هم نمی خواهد . چون برای خودش هم تفریح است . نرخ کرایه دوچرخه هم معادل مفت است . گری و سم و مادر سم هم گفته اند دوچرخه سواری دوست دارند . البته مادره ! اگر دوست نداشت بیشتر به نفع سم و گری می بود . من و عیالات هم به تیم ! پیوستیم . ایس گنده تک هم که سر شوهرش را به طاق کوبیده و آمده به سیاحت هندوستان ، اعلام پیوستگی کرد و تیم هفت رأسی دوچرخه سواران پا به عرصه گیتی گذاشت . باز هم افتادیم گیر این عدد سابقه دار هفت که خیرش هیچ وقت به ما نرسیده . می گویی نه ، بفرما !

اول از همه بلد تیم دوچرخه سواران بجای یک جوانک شد دو تا . یک جوانک چهارده ساله ، بعلاوه جفتش ، که بعداً معلوم شد هیچ هم جوانک نیست . عیالمند است . دو تا هم بچه دارد . و بسیار هم در مراحل اولیه سر به تو و خوشبرخورد است .

رفتن تا دکان کرایه بدهی ! دوچرخه ، بنا شده بود پیاده صورت بگیرد ، چون اولاً ما اشخاص ورزشکاری بودیم ، و ثانیاً بنا بود آن مسافت هفت هشت دقیقه بیشتر طول نکشد . جوانک ها می رفتند و ، ما را به دنبال می کشیدند و ، هی لوندی می کردند که الان و ، دیگر رسیدیم و ، سخن کوتاه ، کار



کشید دقیقاً به بیست و نه دقیقه.

دوچرخه‌ها همه در چشم انداز لمیده! بودند و، نفس تنگه داشتند و، لکنته بودند و، زار می زدند. خب انتظار رولزرویس هم نداشتیم. تو که از هند اومدی/ با ماشین بنز اومدی هم فقط مال توی تصنیف بود. تازه تصنیفش هم قافیه ش لنگ می زد. با جوانک‌ها طی کردم که برگشته!، ما دوچرخه‌ها را در هتل تحویل خواهیم داد. و به هیچ وجه تعهد نمی کنیم که آنها را بیاوریم اینجا! تحویل بدهیم.

دوچرخه‌ها را، نفری یکی برداشتیم. فکر انتخاب مسخره بود. همه شان قراضه و لکنته بودند. زین آنها را نمی شد تنظیم کرد. در همان ارتفاع زنگ زده شان مانده بودند که بودند. ابزارهای دکان دوچرخه ساز هم همه حرز بود. مهره‌های شش بر همه کله‌هاشان ساییده و گرد شده بود. لقمه ترمز دوچرخه‌ها ساییده بود و رسیده بود به آهن اش. ترمز که می گرفتی، زوزه شغالی گرگی می کشید.

ولی دیگر، به قول ارحام صدر، توش! بودیم. کرایه دوچرخه‌ها را، بی ساعتی و ماعتی، درجا و چکی پرداختیم. دو تا جوانک بلد هم دو تا دوچرخه برداشتند و افتادند جلو. شش تن به دنبال آنها، من هم در نقش ارشد فداکار تیم داوطلب شدم که پشت سر همه رکاب بزنم. تا اگر جاماندگی، پنچری، نفس بریدگی، گرما زدگی، گشادی! پیش آمد، با بانگ رسا قافله را بایستانم، و رفع مصیبت بشود. البته هیچ متوجه نبودم که از دیروز زرت خودم قمصور شده. بخصوص صدایم بکل از دست رفته، و اگر خطری پیش بیاید، مشدی - که این دفعه خودم باشم - دیگر بانگ رسایی در حنجره ندارد تا با در انداختن آن، قافله را بایستاند و رفع خطر کنند.

قصه کوتاه، این دو تا جوانک سر به توی خوشبرخورد هندی، پس از تحمیل

شبه قاره نوردی شاقه! بر دوچرخه های ناتوان نزار، دست آخر معلومدار! شد، نقشه شان این بوده که ما را بکشاند به حوضه اقامتگاه قوم و قبیله خودشان: چسبیده به طحال! کاجوراهو، یعنی در حومه و حاشیه شهر. ما را بردند به دیدن دو تا معبد جدیدول اکتشاف! کلی وراجی به خوردمان دادند. اهالی زوارخانه ها همه شان همین اند. همه شان زیارتنامه خوان و مداح و روضه خوان اند. جوانک ها مبالغ جزئی هم به عنوان صدقه برای متولی های دو تا معبد تلکه مان کردند. باور نکن به خود متولی ها چیزی ماسید. به دیدن یک روستا، و دکان بازاریش و مدرسه اش بردندمان. افتاده بودند جلو و می رانند. ما هم که راه را بلد نبودیم و جایی را نمی شناختیم، ناچار پشت سر آنها رکاب می زدیم.

مدرسه روستا ساختمانی از گل و سنگ با روکش دوغاب گچ و خاک داشت. فرش اتاق ها شفته آهک بود. معلم و شاگرد روی زمین می نشستند و کسب دانش می کردند. نیمکت و این صحبت ها نداشتند. پنج تن از آل دوچرخه انقدر دلشان کباب شد، که نفری صد روپیه و دویست روپیه، بی هیچ درخواستی از هیچ سویی، به صندوق مدرسه کمک کردند. مدیر مدرسه که جوانکی دارای! پنج بچه، و صورتی سوخته اما خندان، و جثه بی ترکه ای بود، با اصرار تمام درازای کمک های نقدی رسید صادر کرد و به کمکگران! داد.

از تشنگی داشتم هلاک می شدم. سه ساعت و نیم بود که سواره و پیاده در راه بودیم. بعضی سر بالایی ها را که دیگر نمی توانستیم رکاب بزنیم، در واقع دوچرخه سوار ما می شد. ما اصلاً آمده بودیم برای یک ساعت یک ساعت و نیم دوچرخه سواری، نه آن که هندوستان نوردی در روی زمین های ناهنجار لکنته های دو چرخ دار عهد بوقی.

پول دادم به جوانک یالقوز، پرید رفت به سرعت موشک آب پلمب شده‌ای خرید و آورد به یخ زدگی بهشت. هیچ توقع نداشتم چنین بطر آب خنکی در چنان برهوتی یافت بشود. ولی یافت شد. بدی آدمیزاد همین است. با این حساب یا با آن حدس حکم خودش را صادر می‌کند. در حالی که، لااقل در هندوستان، هیچ چیز دلیل هیچ چیز نیست. هر چیزی علت‌ها و دلیل‌های خودش را دارد. بخصوص با حدس و حساب مقدم بر واقعیت و پیش‌ساخته، نباید حکمی صادر کرد.

باری، بل‌آخره بیخ قضیه رو شد. رسیدیم به کاشانه تیر و طایفه جوانک‌ها. معلوم شد جوانک عیالوار داماد طایفه است. و در اتاق‌های کاشانه، به حساب سر انگشتی، بیست تنی در جوار هم به خوشی و ناخوشی روزگار می‌گذرانند. هی می‌نویسم کاشانه، یک وقت دست کم گرفته نشود. اتفاقاً مسکن تیر و طایفه بلدهای نوجوان ما، ساختمان از روستایی مرغوب‌تر محکمی بود. دارای آجر و سنگ و گچکاری و پله موزائیک و بندکشی، ایوان و بهار خواب، حتی «دیش» برای بهره‌مندی از مواهب تلویزیون. جوانک یالقوز اتاق خودش را نشانم داد. بعد دوید از روی رف اتاق آلبوم عکس‌هایش را آورد. جوانک داماد اصرار کرد که در این اطراق اجباری، در قرارگاه طایفه شان چای بنوشیم. چای هندی یعنی شیر و چای و هل و شکر حسابی قل زده و جوشیده. یا چای زنجبیل و هل خالص. یا چای خالص مثل بچه آدم! خودمان داش ابول! و یا چای‌های دیگر. سفره چایشان براستی گشاده و فراخ بود. من چای نعنا خواستم، و دیگران چیزهای دیگر. همه با هم روی هرّه بهار خواب نشستیم تا چای‌ها بیایند. جوانک عکس برادرش را در آلبوم نشانم داد. گفت که او الان در ژاپن است. یک دختر ژاپنی هم توی عکس بود. پرسیدم زن اِشه؟ گفت «نه، گرل فرند اِشه.

همینطوری با هم اند « با یک اداهایی که بفهمد چه می گویم، پرسیدم فشار هم می دهند به هم؟ جوانک فقط خندید. از بی رودرواسی بودنم کیف کرد. گفت دو ماه دیگر به دیدن برادرش خواهد رفت.

بعد پیر مردی پیدا شد با صورت تکیده اما بشاشتی! خاص ماسیده بر آن. و با ته ریش سفید و شلوار کوتاه نخعی. جوانک او را جلو کشید. گفت این پدر من است. با پدر «نامسته» یعنی سلام هندی، همراه با کف دست‌ها بر هم نهادن و نیم تعظیم، مبادله کردیم. جوانک گفت که پدرش کاهن معبد روستاست. بعد مادر جوانک آمد. با او هم آشنا شدیم و نامسته گفتیم و شنیدیم. بعد عموها آمدند. بعد دایی‌ها. بعد پسرخاله‌های دسته دیزی، تا آن که ما دوزاری مان افتاد، که حسابی در محاصره ایم.

پس از صرف چای و اندکی تمدد قوزک و پاشنه! و نشین! زین نامرد نشین برای ما باقی نگذاشته بود. بل آخره جوانک‌ها و دایی‌ها و عموها اصل قضیه را به زبان آوردند و گفتند که خانواده آنها، همین زیر، همکف گذر، در ضمن یک مغازه تو در تو دارند، پر از جواهر بدلی، و نقره آلات، و طلاجات، و سنگ‌های قیمتی و نیمه قیمتی (که شما توریست‌های هالو چی به چی بودن آنها را از کجا بدانید) عرضه می‌دارند که یعنی قالب می‌کنند. و شما بد نیست، یعنی بهتر است، یعنی دیگر پس از این همه پذیرایی به چای و معطلی و طی طریق خود نخواسته، دیگر چاره ندارید که دیداری هم از تشکیلات این طایفه بکنید. و قبیلۀ جوانک‌ها، قافلۀ دوچرخه سواران را کشاندایت!، که فعلی ست من در آوردی، برخاسته از کشاندن و هدایت کردن، بععله! کشاندایت کردند به کارگاه‌های خر رنگ کنی خودشان. حتی من نا خریدار، دست آخر خر شدم و خریدم یک سر عصای برنجی شبیه به قدیمی، به مساحت! هزار روپیه بعلاوه دو پاوند استرلینگ و باز هم

بعلاوه سه دلار آمریکا. یعنی همه پول نقدی که در بساط داشتیم. در شبه قاره هند دست رد به سینه هیچ گونه ارزی و پول نقدی گذاشته نمی شود. سم و مامانجون اش باز هم کلی حلقه و النگو و گوشواره و سینه ریز خریدند. حتی گری دو تکه سنگ نیمه قیمتی ظاهراً بی پایه و مایه خرید. این گری خیلی ناقل است. حتماً چیزی خریده که می داند به قیمت اش می ارزد. ولی اصلاً بروز نمی دهد. فقط تینای و راج و شوهر هیچکاره اش لی چیزی نخریدند. عیالات من هم اگر خریده خودش می داند. بعداً که کار از کار گذشت به من خواهد گفت. من معمولاً نمی پرسم. علتش هم اخلاق گند خودم است. خیال می کنم، زن، نود در صد بی خودی خرید می کند. پس برای آن که غال نشود نباید پرسید. نپرس و ندان راحت جان است.

قبیله جوانک ها بد جوری چرخ بنداز شان دور بر داشته بود. اما من دیگر خود داری را گذاشتم کنار، و با بانگ رسا فرمان صف جمع! و بازگشت صادر کردم. و بل اخره، تیم! دو چرخه سواران، پس از یک دو چرخه سواری غیر ورزشکارانه، که بنا بود قطر! آن از نود دقیقه تجاوز نکند، ولی مساحت! آن داشت سر به دویست و ده پانزده دقیقه می زد، در مسیر بازگشت به هتل محل اقامتش افتاد. یک تلفات نسبی اساسی هم داشتیم. دو چرخه ها در راه برگشت هزار و یک نقص عضو پیدا کردند. یک دو چرخه ترمز عقبش اصلاً کنده شد. یکی هم پنچر شد. وسط بیابان خدا بودیم، هیچکدام از دو چرخه ها هم عرضه دو ترکه سوار کردن در ناصیه اش نبود. جوانک عیالوار دو چرخه اش را داد به صاحب دو چرخه پنچر شده، خودش هم با وجود پنچر بودن چرخ، نشست بر گرده حیوان مضطر، یعنی در واقع روی طوقه، و به هر جان کندی بود رکاب زد تا رساندش به سر منزل مقصود، شاید هم مقصور! یا اصلاً قمصور!

## گره سی و نه

بله داش ابول! بدون داشتن این چند مطلبی که مجاناً! تقدیم می شود، شناسایی سالک از هندوستان نمی تواند کامل باشد. این مطلب هم موضوع چگونگی حضور و حرکت دین ها و آئین ها در آن شبه قاره است. یک توضیح یکباره و برای همیشه هم به حضور انورت بدهم داش ابول! که در زیر این قلم دین به معنای یک رشته حکم و فرمان زمینی و آسمانی ست که چونه ندارد، و پیرو دین باید به آنها عمل کند. حالا چه کلاه شرعی هایی در راه آن عمل! اختراع شده و می شود، بماند. اما آئین با آن که شبیه دین است، اصول و فروع، واجب ها و دور باش! کور باش! هایش هیچکدام جزمیت ندارد. به عبارت ساده و روشن، آئین خودش را با آدمیزاد، بیشتر، تطبیق می دهد و جور می کند، در حالی که دین جزم و حکم مطلق است. و آدمیزاد است که می باید خودش را با آن تطبیق بدهد.

باری، در آغاز قرن ششم میلادی که دزدان دریایی هند کشتی های اعراب مسلمان را در ساحل سند تاراج می کنند، حاکم «چالديا» عراق امروز، شاید هم باید گفت عراق دیروز! لشکری با شش هزار اسب و شتر روانه می کند، تا سرزمین راجاها را فتح کنند، و فقط یک راه پیش پای مردمانش بگذارند: اسلام یا مرگ!

اما بعد که حاکم چالديا دستگیرش می شود که با آئین هندو و خیل عظیم پیروانش، نمی شود این رقم ها تا کرد، ترفند نوین اسلام غالب این می شود که هندوان بعلاوه پارسیان از اسلام در سرزمین خودشان گریخته، با یک درجه تخفیف! از کشته شدن معاف، و تبدیل به طبقه نا مسلمان خراجگذار زیر بیدق! اسلام بشوند.

از این راه ناخن اسلام به طول تقریباً سیصد سال بر جان هندوستان بند

است، تا آن که در قرن دهم، ایل نشینان مسلمان ترکستان حکومت غزنه را پی ریزی می کنند، و اسلام این بار زیر پرچم آقای محمود غزنوی قتل و غارتش را در هند آغاز می کند. پنجاب و گجرات تا تمامی ساحل غربی رود گانگا فتح می شود. بت ها را می شکنند. معبد ها را غارت و ویران می کنند. محمود اما اهل گرفتار کردن خودش با اداره سرزمین اشغالی نیست، تا هر روز زیر دُمبش! ترقه در کنند. او نگاهش فقط به تاراج و انباشتن خزانه اش در غزنه و ایران است. بعد هم که می خواهد برگردد، چون قدری اهل معرفت هم هست، از محل غنایم، یک کتابخانه، یک موزه و یک مسجد چشمگیر هم در خاک هند از خودش بیادگار می گذارد.

در اواخر قرن دوازده، محمد غور همراه غلامش قُط بُد دین! که سردار لشکرش نیز هست، به هند می تازد و طومار چیرگی غزنه را در می نوردد. حالا نوبت ترک های مسلمان است که بر هند فرمان برانند. فیل های هندو با آن که دژ به دژ و بیابان به بیابان مقاومت می کنند، اما سرانجام مغلوب اسبان تیز تک، و تیر بار آتشناک کمانداران ترک و افغان می شوند.

در اواخر قرن دوازده ترک ها ارباب پشاور و لاهور و دهلی اند. بعد هم محمد غور بر می گردد به غزنه و به قتل می رسد. قُط بُد دین! هم خودش را سلطان دهلی می نامد. از همین سربند، نخستین سلسله سلاطین اسلامی در هند پا می گیرد که مدت سیصد و بیست سال بر خر مراد سوار است. اما خود قُط بُد دین، پس از چهار سال سلطنت از کرّه اسبش می افتد به زمین و حضرت عزرائیل قبض مرخصی اش را صادر می کند. از این روایت البته می توان نتیجه گرفت که یک سلطان همان بهتر است که به خر! سواری بسنده کند، و هیچ وقت به کرّه اسب نزدیک نشود.

اما حضور حاکمان مسلمان ترک نژاد در هند، و سخن به فارسی گفتن در

دربار آنان، باعث شد که از بُر خوردن فارسی با گویش شمال هند که پایهٔ سانسکریت دارد، «زبان هندی» پدید آید. راهسازی رونق گرفت. نقاشی و معماری پیشرفت کرد و غیره. در همین دوران است که ابن بطوطه جهانگرد عرب، دهلی را مهم‌ترین شهر اسلامی می‌نامد.

ترک‌ها حتی یک «نظام قشری» پی ریختند که مردمان را بر پایهٔ خاندان، و طول و عرض بازو و کیسه، و شغل و کسب و دین قالب زد، و از هم جدا کرد. در این نظام بالاترین لایه خارجیان: عرب - ترک - افغان و ایرانی بودند با عنوان «اشرف». بعد از آنها ایمان آورندگان سطح بالای آئین هندو و بازرگانان و صنعتگران بودند که «پاکان» خوانده می‌شدند. دست آخر هم مزدوران و خدمتگزاران جزء بودند که نام قشری آنها «نجس»‌ها یا نا پاکان بود.

در این ورطه از تاریخ اسلامی هند، از قرار یک استثنا هم وجود داشته که وجود رامینه دختر بزرگ قط بُد دین، به عنوان اولین و آخرین زن در رأس قدرت اسلامی هند است. و از قرار بانویی بخشنده و خردمند و عادل بوده است. این بانو سه سال حکومت می‌کند، سپس به دست اُمّت مسلمان به قتل می‌رسد.

پس از آن باز مدتی ترک‌ها در رأس قدرت و دروگر! اسلام‌اند. بعد مغول‌ها در کسوت تیموریان هند، با هفده پادشاه، به طول سه قرن باز هم به زراعت! و قیمومیت اسلام مغولی مشغول‌اند. البته از دورهٔ اورنگ زیب، پادشاه ششم مغول، ضمن رسیدن به اوج اقتدار، دوران افول قدرت اسلامی هم آغاز می‌شود. در نیمهٔ قرن هفده یواش یواش دست انگلیسی‌ها می‌آید توی کار. اسلام از جبههٔ سیاست به جُبههٔ عبادت پس می‌نشیند. بعد تر، دست انگلیس!‌ها هم به عبارتی! از دامن هند کوتاه می‌شود. پس از اعلام



استقلال، و پی ریزی نظام دمکراسی هم، حکومت در سراسر هند، غیر دینی اعلام می شود.

خلاصه آن که با وجود تقابل بت پرستی هندی با یکتا پرستی اسلامی، و نظر گاه ظاهراً ضد طبقاتی اسلام با نظام قشری یعنی نظام کاست هندی، همزیستی این دو دین در جنوب آسیا چشمگیر است. خرد و ریز دو تا دین با هم آمیخته و فرهنگی هندو اسلامی به بار آورده است. در بسیاری جاهای هند بعید نیست که هندو در مسجد مسلمانان نماز بگذارد، یا مسلمان در معبد همگام نیایش هندوان بشود. البته در جاهای دیگری از دنیای معاصر، در همین ساعت نحس روزگار، این گونه همزیستی زیر ضربه های تعصب و «تی ان تی» دارد جان می کند. و طرفین متخاصم! عاقبت کار آن خواهند دروید که هر لحظه دارند می کارند.

### گره چهل

دو کلمه از «سیک» ها هم بنویسم. کیش سیک به عبارتی مهم ترین تلاش است برای آمیختن آئین هندو با اسلام. «مَنک» پیشوا یا پیام آور سیک ها در ۱۴۶۹ میلادی، با تکیه بر وعده مساوات در اسلام، با نظام قشری و بت پرستی آئین هندو به مخالفت برخاست. او از اسلام موضوع تک خدایی را گرفت، اما با ازل بودن الله مشکل و گرفتاری داشت.

طریقت منک با نه تن مراد جانشین ادامه یافت. لازم هم نیامد که مرادی از مرادها، محض دوام و بقای کیش، و حفظ قدرت، به ناپدید شدن و از این قبیل متوسل شود.

عمل نظامی یا نظامیگری سیک ها پس از به قتل رسیدن مرادشان «تق بهادر» به دست مغول ها آغاز شد. پسر بهادر «گوبیند سینگ»، از مرادهای

سیک، «گروه خلسه» را که فدائیان سوگند خورده مرد و زن بودند، سازمان داد. مردان گروه همه عنوان سینگ به معنای شیر داشتند. عنوان زنان هم «کاتور» بود به معنای ماده شیر. اعضای تشکیلات درون سیکی خلسه، عمامه به سر گذاشتند. و به اصول پنج کاف عمل می کردند. کاف اول «کشا» بود به معنای نبریدن موی سر و ریش. کاف دوم «کانگا» بود به معنای شانه به سر داشتن. کاف سوم «کارا» بود به معنای داشتن سینه ریز پولاد. کاف چهارم «کاچا» بود به معنای پوشیدن شلوارک نظامی. کاف پنجم «کیرپان» بود به معنای حمل دشنه.

سیک ها دو در صد جمعیت هند هستند. پنج مراد نخستین آنها همه شاعر بودند و مجموعه شعرهای آنان کتاب آئینی سیک را ساخته است که «آدی گران» نام دارد.

می گویند اکبر شاه مغول مسلمان، زمینی را در «آمریتسار» به دختر سومین مراد سیک داد. سیک ها در آنجا «معبد زرین» مقدس ترین نیایشگاه جهانی خودشان را ساختند. در سال ۱۹۸۰ تلاش هایی برای تأسیس یک قلمرو خود مختار سیک بنام «خلسستان» قوت گرفت. آشوب هایی نیز در پی داشت. در سال ۱۹۸۴ ارتش هند جنبش سیک را سرکوب کرد، معبد زرین زیر آتشبار سرکوبی آسیب فراوان دید. سرکوبی جنبش سیک و تجاوز به معبد زرین خشم و کین سیک ها را دامن زد. و به آنجا کشید که ایندیرا گاندی نخست وزیر هند، که آمر و مسبب تخریب معبد شناخته می شد، به دست یکی از محافظان سیک خودش به قتل رسید.

## گره چهل و یک

حالا که در خط دین و مس سب! هستیم، محض بدهکار نماندن، چند

کلمه از «جی ن» و «پارسی» و یهودی و مسیحی هند هم باید بنویسم. من جی ن را ناگزیر به این شکل می نویسم تا با یک جین و دوجین اشتباه نشود.

آئین جی ن بر وزن عین! در لغت به معنای دین فاتحان است. اما جی ن در واقع مبشر جنبش «مبارزه آرام» بوده. در جنبش گاندی هم نقش مهمی داشته است. گاندی نخوردن تا دم مرگ یا اعتصاب غذا را به عنوان یک حربه اخلاقی - سیاسی به کار گرفت.

پیام آور آئین جی ن «واردامانا ماهاویرا» پانصد و نود و نه سال پیش از میلاد زاده شد. مانند پدر بودا پدر او نیز از «سران» بود. ماهاویرا هم مانند بودا ترک خاندان گفت. چیز را رها کرد و بی چیز شد. برهنه شد. از خاکی به خاک دیگر رفت. خود فنا سازی دنبال گرفت. سرانجام در سن هفتاد و دو سالگی، بر اثر گرسنگی کشیدن خود خواسته، جانش به آسمان ها رفت. پیروان ماهاویرا پس از مرگش دو دسته شدند. دسته «آسمان سقف ها» در معنا برهنگان، و دسته سفید پوشان. مانند آئین بودا آئین جی ن هم به تناسخ و کردار نیک معتقد است. آدمیزاد می بایست از چهارده خوان پالایش بگذرد تا به بارگاه رهایی برسد. و چنین وصالی تنها از راه ایمان درست، دانستن درست و کردار درست دست می دهد.

مشرک عدم خشونت، و جنبش آرام، پیروان جی ن را از کشاورزی بر حذر می دارد. زیرا درو کردن، به تعبیری بریدن طبیعت و بنابراین گونه بی خشونت است. جی ن ها گیاهخوار اند. در صنایع الکترونیک و بانکداری هم از سر آمدان شبه قاره هند هستند.

و اما پارسی ها که بین خودمان و جهانیان آنها را «پارسیان هند» می گوئیم، مردمانی بودند که در حوالی قرن ششم میلادی، در گریز از اسلام فاتح و

باجگیر عربی، آئین خودشان را که زرتشتیگری می بود، بر داشتند و از ایران به هند کوچ کردند. در هندوستان امروز پارسی ها اقلیت شناخته و خوشنام کوچکی هستند در حدود یکصد هزار نفر که بیشتر در مومبای (بمبئی سابق) زندگی می کنند. بیشتر شان هم داخل مؤثر! در بازرگانی و اقتصاد اند. نفوذ کار بُر هم دارند در حل اختلافات داخلی بین مسلمان و هندو.

پارسی ها در حال حاضر فقط یک مشکل دارند، و آن کاهش نفوس لاشخور در مومبای است: که مشکل جامعه هند بطور کلی هم هست. لاشخورها در هندوستان کارگزاران بی جیره مواجب گند رومی و پاکسازی محیط زیست هستند. پارسیان هم بر پایه مقررات دین زرتشت، جسد مردگان را در دخمه می گذارند تا توسط پرندگان گوشتخوار خورده شوند. در فارسی امروز البته دخمه به جایی تنگ و تاریک و ویران گفته می شود. در یک متن انگلیسی دیدم بجای دخمه «برج خاموشی» گفته اند که گوشنواز است. دخمه هیچ مهر و نرمی ندارد.

نخستین مسیحیان هند از تیره نستوریان کلیسای ارتدکس سوریه اند. حضور آنها در هند به نخستین قرن میلادی بر می گردد. مسیحی های امروز هند ترکیبی هستند از بازماندگان همان نخستینی! ها بعلاوه آنها که داعیان مسیحی و پرتغالی آنها را به دین مسیح داخل! کرده یعنی گروانده اند. مسیحیان هند در حدود بیست و چهار میلیون نفر اند.

قوم یهود هم در هند ریشه قدیم دارد. پاره یی منابع معتقدند که یهودی ها در پانصد و هشتاد و هفت پیش از میلاد، هنگام «تبعید بابل» به هند آمده اند. سند دیگر هم هست که آمدن آنها را به هند هفتاد و دو میلادی، همزمان با آمدن توماس قدیس از حواریون مسیح می داند.

قدیمی ترین جمع یهودی هند هنوز در انتهای ساحل «رکوچین» مستقر است و سابقه آنها به قرن چهارم میلادی بر می گردد. گروه های یک آتشفشان! یهودی هنوز در مومبای هم دیده می شوند. اما بیشتر یهودیان هند، پس از تأسیس کشور اسرائیل در هزار و نهصد و هشتاد و چهار به آنجا رفته اند: از قرار!

### گره چهل و دو

در هندوستان سر می چرخانی، رو بر می گردانی واژه «پشمینه» را می شنوی. پشمینه یک بافته است، از پشم یک جای بخصوص! بز. پشمینه در کسوت شالگردن و روتختی و شال و بقچه و روسری و غیره تولید و عرضه می شود. آن پشم مخصوص! یک جای بخصوص! بز، در عمل البته صد رقم قاتی و ناخالصی هم دارد. ابریشم و انواع ریسه های پتروشیمیک! تنگ اش می زنند تا نرم تر و قالب کردنی تر بشود. بعله! میان دعوا نرخ هم طی بکنم. من از آن واژه «فارسیک» که استاد مصاحب ساخت، یا ساختند و به او خوراندند: اندر! دایره تل معارف! (عرض شد خدمتتان که این جانب واژه های هر گونه زبان خارجی را با حروف فارسی، و به همان صورت که بشنود می نویسد. اما واژه هایی مانند حتی و غالباً و همانند هاشان را هم که با شکل های موجودشان جا افتاده و در واقع فارسی شده اند، دست به ترکیبشان نمی زند. از بابت این تکرار نمی بخشید هم نبخشید!) بله، اینجا بودیم که اندر دایره تل معارف فارسی هم مصرف شده هیچ خوشم نمی آید. و خیال می کنم آن «ایک» لحیم شده به دم «فارسی» خط فارسی را البته «فارسیک» می کند اما حتماً «ایتالیک» نمی کند. به حضرت عباس در زبان انگلیسی به قلم خوابیده خط انگلیسی نمی گویند «انگلیشیک».

خیلی آسوده و بی آن که به کسی بر بخورد به آن می گویند انگلیسی ایتالیک. و بس! و فضولی دیگر آن که، ورود یک یا یکصد کرور واژه بیگانه به یک زبان، حتماً و احتمالاً به غنای آن زبان یاری می رساند. در حالی که دخول! دستور زبان یک زبان در زبان دیگر قطعاً به زبانی که دخول! در آن صورت گرفته صدمه می زند.

در زبان فارسی به هر چیز مربوط به اسپانیا می توان گفت اسپانیایی. و مثل دسته گل درست هم هست. اما اگر بگویی اسپانیول، با آن که غلط نیست، تو! دستور زبان خارجی را داخل در فارسی کرده ای و گناه آن نا بخشودنی ست. اگر هم مثل بعضی فضلا بگویی اسپانیولی، که در آن صورت دیگر، می بخشید، گه زده ای به هر چه زبان است.

ساری! فول استاپ! اند نات فینیشد! لطفاً آن واژه پتروشیمیک! را هم که در ستور! پیشین به قالب زده شد جدی نگیرید. و بر گردیم به پشمینه.

خلاصه این پشمینه تا دلت بخواهد قاتی دارد. آن «ور دوخته» های ور پریده (ور دوخته را که عوامانه بر دوخته می تواند باشد، خواهشمند است! بجای بر چسب از من بپذیرید. البته به قول عیالات جنس دوخته - بافته که بر چسب! ندارد. یک زبانه مانند دارد که زیر یقه جنس می دوزند و پس گردن پوشنده می نشیند. و جار می زند که بشتابید! پشمینه الوان! خالص محصول هندوستان!) خلاصه آن ور دوخته ها را که جار خالص بودن می زنند، خیلی وقت ها و در خیلی جاها جدی نگیر داش ابول! با وجود این، و هر چه من و تو بگوییم، جنس ریخته توی بازار، افتاده توی دهان ها، صف کشیده جلو چشم ها، و روزانه، فرسنگ در فرسنگ، در تمامی دنیا، و در خود هند دارد فروش می رود. نمی دانی داش ابول! این زن ها، یعنی خااااا!ها پشمینه که می شنوند، چنان آب انداخته و آب

رفته می شوند که حضرت ابول هول! اخوی اساطیری سرکار باید بیاید به فریاد غریزه مصرف! آنها برسد.

## گره چهل و سه

دین و آئین هم در هند به همان فراوانی پشمینه است. در حوالی خودمان هم، اگر نه با پشمینه، با خود پشم! ارتباط دین بسیار مبسوط است. در هند اما اصول آئین هندو سه تاست. راستی، ترقی از طریق شرافتمندانه، صد البته شادخواری و شادمانی. آئین هندو آئین غم و زاری نیست. به انبوهی پشم هم ارتباطی ندارد.

در آئین هندو، تکلیف آدمیزاد در برابر حقیقت دشوار زیست، کردار نیک است که آن را «کارما» می گوید. کرد و کردار آدمیزاد در زندگی پیشین، وضع موجودیت اش را در زندگی پسین پی ریزی می کند. اگر نیک کردار بوده است، در بازگشت به زندگی، یعنی در زندگی بعدی اوضاعش رو به راه خواهد بود: و برعکس. غایت و نهایت زندگی آدمی هم آن است که از دور تسلسل نابود شدن رهایی یابد. پیش تر نوشتیم، باز هم بنویسم که آئین هندو، یک برنامه رفتاری برای زندگی ست در پیوند با پایه ای ترین مسائل روزانه مانند کار و بهداشت و زایش و آمیزش و مرگ. نظام جامعه هم نظام قشری با شیر اندرون شده است. دیروز و امروز هم ندارد. این قشر را به آن قشر راه نیست. چنان هم می نماید که هیچ فرد هیچ قشری خیال هم ندارد رخت به قشر دیگری بکشد. قشریگری جامعه هندی، زناشویی، نوع شغل، عضویت در حزب معلوم! را هم شامل می شود. نظامی های ارشد هند خودشان را از قشر یا دوده «کشاتریا» ی پهلوان می دانند. بازرگانان خودشان را دنباله «وی شیا» در شمار می آورند. زن استاندن در هند

وضع «ترتیب داده شده» یا «بزرگتر فرموده» دارد. بزرگترها می برند و می دوزند و می دهند و می ستانند. همه چیز در محدوده قشر متعلقه! صورت می پذیرد. کبوتر با کبوتر باز با باز! یعنی سرکار نمی توانی سمت یک بزی! یا جیگری! از قشر غیر داش! دست دراز کنی داش ابول! شد؟

### گره چهل و چهار

این تور پردازها معمولاً هتل های محل اقامت در تور افتادگان را در جاهای دور از دسترس، دور از شهر و شهریت انتخاب می کنند. مقصود البته پایین نگهداشتن قیمت است و عرضه تور ارزان تر. اما در این هتل ساختن در حاشیه یا بیرون از شهر، و انتخاب آن توسط برنامه ساز تور، یک نقشه دیگر هم هست. و نقشه آن است که مسافر هتل وقتش، یا بیشتر وقتش را مجبور می شود در هتل بگذراند. و پولش را در محدوده هتل خرج کند. به همین علت هتل های امروز در داخل ساختمانشان، نوشخانه و چایخانه و غذاخانه و سوقات خانه و آرایشگاه و جواهر فروشی و مغازه های مستقل دیگر دارند.

اما خب، تورمند! بی نوای دست از آب و آبادانی کوتاه، آمده سفر به قصد دیدن، نه به قصد بازداشت بودن به معنای واقعی کلمه. اگر یک درجه تخفیف قائل نشوم حتماً می نویسم: زندانی شدن در محدوده هتل ها، گیرم که بسیار هم مجلل، اما واقع در حاشیه شهر. نیامده به قصد نشستن و خوردن و ورزش کردن! یعنی با ماتحت چسبیده به زمین، فقط سر چرخاندن و نگاه گرداندن در چشم انداز. هر چند، بسیار دیده ام موجوداتی را که فقط به نیت ورزش کردن، همچنین تقویت عضلات شکم و زیر شکم البته! به سفر می روند.



باری، از این سربند می شود که پاره یی توریان! از قبیل خودمان، جوش می آورند و یاغی می شوند. در تور شورش بپا می کنند. البته شورش غیر مسلحانه، ظاهر آراسته و زیر جلکی. بدینوسیله اقرار و اعتراف می شود که ما! اهل این گونه شورش هستیم: اگر شریک جرم مساعد! یافت بشود. اگر هم یافت نشود، تخمش را می پاشیم، صبر می کنیم تا ببینیم چه بری می دهد.

امشب هم یک نیمچه شورش ترتیب دادیم. دیشب در پایان عملیات روزانه تور، زمزمه و تلقین تور چرخان این بود که بهتر است در همین هتل بخورید. شبانه معلوم نیست جایی را بتوانید پیدا کنید که مطمئن! هم باشد. به قیمت! هم باشد و از این صحبت ها. خلاصه دیشب ماندیم در هتل. البته پس از مختصر نگاهی به دور و بر، ملت تور را تیر کردیم که بمنظور پیشگیری از صورتحساب دولا پهنا به رستوران هتل نروند. انگلیسی تا شعار صرفه جویی بدهی، فوراً آماده است که متحد شورش بشود. تا شعار خیرات بدهی فوراً حاضر است کاسه دست بگیرد، دوران بزند و صدقه جمع کند. دیشب در یک کافه واقع در یک سه کنجی تالار ورودی هتل، در پناه پیشخوان یک «بار» مانند نشستیم و با هله هوله و آت و آشغالی که طرف می داد، سیر و مسرور شدیم. تیغ گزاف هم نخوردیم. چند تا همتوری هم که فکر کرده بودند اگر به رستوران هتل نروند دک و پزشان ترک بر می دارد، بعداً که به ما پیوستند، گفتند که همان آت و آشغال ها را خورده اند، اما دو برابر و نیم ما سلفیده اند.

اما امشب، اقتدا به همتورمان گری از هتل زدیم بیرون. گری در کتاب راهنمای جهانگردی اش وصف یک رستوران در کاجوراهو را خواند بود و به من گفت که خیال دارد برای شام برود آنجا. قیمت ها و غیره هم این

و! این! بودند. و مناسب بودند. به گری گفتم هستیم! او هم گفت ولکام! یعنی خوش آمدی. به تینا ندا دادم. گفت او و دنباله! هم هستند. گروه شورش شکل گرفت. اما تلاش مختصر بعدی برای بسیج نیروی بیشتر به جایی نرسید. شب بود و، بی برقی بود و، کاجوراهو بود و، حالا چقدر گری مطمئن است که آن! بهتر از این! است بود و، از این قبیل احتیاط ها و پا پس کشیدن ها. و صد البته ترجیح! دادن ورزش گردن! یعنی نشستن روی ماتحت و چرخاندن سر.

ساعت هفت شب قافله پنج نفری شورش راه افتاد. همه جا تاریک بود. راه تا دویست گامی، از در هتل تا خیابان اصلی امن بود. اما به محض بیرون گذاشتن پا از منطقه امن، ریکشوران ها دوره مان کردند. پنج شش تا بودند. همه شان در پیراهن و تنبان بلند سفید. همه شان آفتابسوخته و سیه چرده. برق چشم اینها، بعلاوه تک و توک کورسوی دور دست، تنها پرتوهای دنیای ظلمانی ما بودند. به همه ریکشوران ها سعی بلیغ مبذول! داشتیم تا بفهمانیم که خیلی خیلی خیلی از التفات آنها متشکریم، اما دوست داریم پیاده برویم. گفتند مگر نمی بینید چقدر تاریک است؟ گفتیم می بینیم. گفتند ولی مارهای کبرا الان ریخته اند توی راه. گفتیم ما از خود ویشنو خدای حفاظت خط گرفته ایم که هیچ کبرایی کاری به کارمان نداشته باشد. ریکشوران ها اهل این قبیل شوخی های ثقیل نبودند. گفتند خیلی ارزان حساب می کنیم. نگفتیم که حاضریم کرایه تان را همین الان، سواری نگرفته بدهیم: به شرطی که یقه مان را ول کنید. نگفتیم: چون اولاً تینا و دنباله اش حتماً دنگ نمی دادند. گری هم مطمئن نیستیم که دنگ می داد یا نه، و اگر می داد یا نمی داد بعدش چه می کرد. گذشته از همه اینها شاید صورت خوشی هم نمی داشت که ما به این صورت صدقه

یا باج بدهیم. خوشبختانه، پس از دویست سیصد گامی، بل آخره ریکشو ران‌ها از این! عناصر! بی‌خیر ناامید شدند و رفتند پی شکارهایی معلوم‌تر و نتیجه‌دارتر.

خیابان براستی ظلمانی بود. ما فقط با سابقه‌تصویری که از روز خیابان در حافظه داشتیم، توی آن حرکت می‌کردیم. گری‌گفته بود از هتل ما تا رستوران نباید بیشتر از ده دقیقه راه باشد. البته تعیین نشده بود با سرعت لاکپشت یا چلچله.

در نقطه‌یی از راه پیمایی شکمی! که در ضمن از ده دقیقه بالا زده می‌بود!، آن دست خیابان یک مغازه بود با چراغ روشن. نور سفید مسلطی داشت مثل آن چراغ زنبوری‌های قدیم. قافله‌ما که به نور رس رسید، کسی از آن روشنایی دوید به سمت ما. صاحب آن مغازه بود. هلو! چلو! نمستا! و خم و راست شدن‌های عزت و احترامی، و دعوت که بفرمایید نگاهی به دکان حقیر بفرمایید. پشمینه‌های اعلای خانه بافت داریم. تیارت اصرار و انکار از نو آغاز شد. ما فقط راست‌شکمان را گرفته بودیم و می‌رفتیم. طرف هم صد گامی با ما همراه شد. فقط از ما توانست در بیاورد که این راه را بر خواهیم گشت. بنابراین خودش برید و خودش دوخت، که قول دادیم وقت برگشتن حتماً به مغازه او سر بزنیم.

بل آخره، کبراها در راه ما را نگزیدند. در ظلمات راه را گز کردیم، و رسیدیم به رستوران مندرج در کتاب راهنمای جهانی جهانگردی: که در چهار دیوار آن بنا بود مشتری تناول دلگشای اصیل بیابد. و حال کند.

ساختمان رستوران زیر نیم نور گرد آلودی بود. اما دور و بر آن، در بیرون و اندرونش نه از جهانگردی و جهانگردان اثری بود، نه از عمله خود رستوران: تا بنشینند پشت پنجره‌های آن با اشتها غذای حقیقی یا مجازی خودشان

را بخورند، و به همین هوا عابران را تحریک کنند به دخول در رستوران و خواستن غذا. ولی ما که خودمان به این قصد آمده بودیم، وارد در سوت و کور لال رستوران شدیم. شش تا میز فلزی درندشت مربع شکل در محوطه رستوران بود با روکش، بسیار خب: رومیزی پلاستیک بی رنگ چر کتاب. بی هیچ مشتری یا خورنده نشسته بر هیچ پهلوئی آنها. مدتی پس از آن که سر و صدای ورود ما بر بی صدایی رستوران تپا زد، یک شخص معمولی، نه در لباس کار یا خدمت، آمد و رفت پشت یک پیشخوان دخل مانند نشست و، به ما زل زد. ما خودمان به خودمان بفرما زدیم، و بر پهلوهای یکی از میزهای وسط رستوران جای گرفتیم. جای من افتاد در آن پهلوئی میز که ناچار پشتم رو به آن شخص معمولی پشت پیشخوان قرار گرفت. پس از جا به جا شدن و قدری صبر و انتظار بی نتیجه، برگشتم رو به شخص معمولی، گری را نشان دادم و گفتم این همسفر ما اسم این رستوران را در کتاب راهنمای جهانگردی دیده. حالا ما آمده ایم فتوحات! غذایی شما را مزه کنیم و به بقیه جهانیان خبر بدهیم. شخص معمولی، بسیار از خود راضیانه! سر تکان داد و گفت بله! خود ما ایم! بعد نیشش به شبه تبسمی باز شد. از جا جنبید و رفت پنج تا صورت غذای لکه دار و چرب و چیل برایمان آورد. گفتم اول دو تا بطری آب و کمی نور بیشتر می توانید به ما بدهید؟ گفت آب، به چشم! نور، متأسف!

شخص معمولی، که حالا در نقش گارسون! انجام وظیفه می کرد، رفت که آب بیاورد. ما از توی صورت غذا یک چیزهایی انتخاب کردیم که انتخابی هم نبود. نام غذاها همان بود که می شناختیم. باید حالا می دیدیم که در خاک هند، خاک زادگاهشان چگونه از آب یا از کار در می آیند. یک شخص تازه سر میزمان ظاهر شد، که کار طبخ به قیافه و وجناتش می آمد. از ما

سفارش گرفت و ناپدید شد.

آبجو هم همان «کینگ فیشر» را داشتند که من دارم دیگر از دست یکی یک دانه بودن آن کلافه می شوم. در هند تقریباً همه جا فقط آبجو دارند. فقط هم کینگ فیشر دارند. هیچ زهرمار دیگر هم ندارند.

انتظاری طولانی بود. طولانی تر از انتظار برای «گودو». به این فکر می افتادی: که پس از گرفتن سفارش، تازه رفته اند غذا را بار بگذارند و بپزند. بل آخره غذا آمد. تا شخص معمولی دوم مشغول آوردن و چیدن غذاها روی میز بود، من بلند شدم. ضرورتی در یک جای وجودم سر بر داشته بود. دور و بر هیچ استراحتگاهی!! برای رفع ضرورت! دیده نمی شد. اما تا آمدم بپرسم، شخص معمولی اول، از پشت پیشخوان پرید و در پاسخ نگاه من گفت: در بیرون است! بفرمایید! من همراه شما می آیم. افتاد جلو، و من پشت سرش. در بیرون چراغ قوه انداخت به زمین که من زیر پایم را ببینم. گفت ما برق مال خودمان است. یک ژنراتور کوچک داریم. توی محوطه رستوران فقط یک دستشویی داریم. توالت! نداریم. هر کس توالت! داشته باشد، باید بیاید همین گوشه حیاط. و توالت گوشه حیاط، یک چاله با دهانه مستطیل شکل بود، یک بند انگشت بالاتر از سطح زمین، محصور در یک چاردیواری. یک لامپ چهل هم با نوری به رنگ آب نبات قیچی از سقف آن آویزان بود. شخص معمولی که کلید چراغ را زد، لامپ چهل روشنایی چه عرض کنمی! به فضا پاشید. گفت می ایستد تا با هم بر گردیم. اصرار نکردم نه ایستد و برود. پیدا بود که اصرار اثری نخواهد داشت. من در تاریکی شاید نمی توانستم آن راه را برگردم. و در همین باریکه راه برگشت از جایی! تا ساختمان رستوران، راستی آن واژه «جایی» چطور شد که از گردونه خارج شد؟ مثلاً توالت از جایی با تربیت! تر است؟

تازه جائی بیچاره کجاش بی تربیت است؟

در فاصلهٔ جائی تا رستوران، شخص معمولی توضیح داد که آنها، یعنی تیر و طایفهٔ او، چسبیده به کار و کاسبی رستوران‌داری، یک کارگاه صنعت نساجی هم دارند. خودشان، هم می‌ریسند، هم می‌بافند. و خواهش کرد بعد از غذا حتماً سری به این بخش از کسب و کار خانوادگی‌شان هم بزنیم. به او گفتم از ما پنج تن، آن خانم و آقای نیم چینی نیم بین نول ملی! که دیده‌ای از بیخ اهل خرید نیستند. آن آقا درازه هم، وقتی گرسنه باشد، شاید بدش نیاید تماشای بی خرید بکند، اما سیر که باشد، حتماً دیگر میلی به دیدن دنیا ندارد. انگلیسی اصیل است دیگر. خود من هم اگر کیسه‌ام اجازه بدهد، اهل خرید مال نساجی نیستم. عیالات من البته همیشه و در همه حال اهل خرید است. اما الان خیال می‌کنم در وضع اشباع باشد. شخص! اما تغییر عقیده نداد. گفت نه نه... اصلاً برای خرید نیائید. بیائید فقط دیدن کنید. گفتم باشد. ببینم بعد از غذا، اگر پر نخوردند، و وزغ نشدند، و حال تکان خوردن و، چشم و گوش بدهکار برای دیدن و شنیدن داشتند، تشویقشان می‌کنم کفهٔ دیگر ترازوی خانوادگی شما را هم بیایند و ببینند.

قصه کوتاه. وقتی برگشتم روی میز پر از غذا بود. منظور این که پرو پیمان بودند دیس‌ها و بشقاب‌ها و کاسه‌ها. اما ساخت و آرایش غذا اصلاً دعوت کننده نبود. تینا و شوهرش و گری البته، در کمال لف لف مشغول بودند. و از قرائن مسرور. اما در قیافهٔ عیالات هم مبالغی از چه کنم و بلا تکلیفی که من هم با نخستین نگاه مبتلاش شدم بال بال می‌زد. ولی راه دیگری نبود. به قول فضلا دیگه توش! بودیم. به مدد کینگ فیشر ناخنک‌های رد گم کن لازمه را زدیم. با وجود آن همه ادویهٔ خوشبو طعمی هم نبود در

بساط. ولی نگفتیم و قضیه را آرامش طلبانه قورت دادیم.

پس از شام، با آن که سه تن از اعضای کمیته شورش شکمی! حسابی وزغ شده بودند، و به زحمت نای جنبیدن داشتند، شخص معمولی رستوران راهنمای جهانگردی! به زبانی و بیانی که خودش می دانست، جماعت را به کفه ریسندگی و بافندگی رهنمون شد. در مسیر رستوران تا کارگاه / فروشگاه محصولات نساجی هم تأکید کرد که هر چه در آنجا می بینیم، رشته بافته منحصر به فرد خانواده اوست، و در جای دیگر دنبال این! جنس و این! بافت و این! طرح و این! نقش نگردید! چند چشمه تردستی در فروشندگی هم خرج ما کرد، که به خریدی البته منجر نشد. از جمله گفت امتحان پشمینه حقیقی آن است، که بتوانی بی هیچ زحمتی آن را از حلقه انگشترت بگذرانی. چشمه آزمایش آن را هم با مهارت یک چشمبند کار کشته چنان نمایش داد، که من فکر کردم، او بهتر است همه غذا بازی! و نساجی را ول کند، صاف برود سراغ چشمبندی. شال پشمینه بزرگ که اصلاً به نظر نمی آمد بتواند از حلقه کوچک خود او بگذرد، حتی در فشرده ترین وضع، که هنوز دایره حلقه باز هم جا داشت چیز بیشتری در آن وارد شود، با روانی پر و ابر توی حلقه جاری شد و گذشت. و معجزه پشتبند این چشمبندی هم آن بو، که پشمینه از حلقه گذشته را روی پیشخوان کارگاه پهن کرد، با دست روی آن کشید، و نشان داد که ذره یی اثر کیس و چروک در آن نیست. گفت پشمینه حقیقی هرگز چروک نمی شود. و هرگز به اطو نیازی ندارد. بعد راه شستن پشمینه را گفت. و راه لکه گیری آن را. و راه خشک کردن و... چون آن طول و تفصیل و مخلفاتش در خط کار و کاسبی ما! نیست، پس طالبان می توانند یک سری تشریف ببرند به کاجوراهو، دشتی به طرف بدهند و از خود او بشنوند تا تلافی خرید

نکردن ما هم قدری در آید. در ضمن شخص پشمینه، این لقب را پس از دیدن مهارت های طرف در تلقین! پشمینه به او داده ام. بله، در ضمن شخص پشمینه وقتی فهمید ایرانی هستم، گفت هندوستان این بافتنی و همه بافتنی های دیگرش، از جمله قالیبافی را از «پرشیا» دارد. گفت که خود او هم پارسی و از پارسیان است. ولی به ما چه که هست یا نیست. مگر ما آمده ایم روی این زمین که از بشریت مچ بگیریم و تخم و تخمه آنها را رد و اثبات کنیم؟ می گوید پارسی ست، پس هست. بقیه اش دیگر به ما مربوط نیست. البته چال میان ابروهایش شبیه چال پسر خاله ام ابراهیم آقا بود، که الان پس از پنج دهه بی خبری، دارم یادش می کنم.

باری این شخص پارسی، در حالی که سرا پایش داد فروش می زد، ولی غرور سمجی هم در نگاه و رفتارش بود که: نخریدید هم نخرید، یک طی کردن هم قاتی غرورش بود که: ولی این نخریدن شاید اشتباه باشد. فردا که با خریدهای دیگران مقایسه کنید، فقط افسوس می توانید بخورید. و ما از او چیزی نخریدیم. فقط اکتفا شد به صرف مقادیری تشکر و تعارف. و بماند برای وقتی دیگر. شاید فردا. یعنی هیچ وقت. ما هم هندی عمل کردیم. هندی وقتی و بالت می شود که چیزی از او بخری و حریف نمی شود، خودش می گوید: پس دفعه دیگر، وقت برگشتن، فردا! دمانی ایل تُوروپ پو تاردو! هان؟

### گره چهل و پنج

در قرن چهار تا شش میلادی «طریقت» تازه یی در جنوب هند پیدا شد به نام «بهاکتی» یا باکتی. این طریقت پاسخی بود هم برای آئین هندوی برهمنی که در کتاب آئینی ودا ریشه داشت، هم برای آموزه های خشک



جی ن، هم برای بودائیگری. طریقت باکتی، قائم به فرد بودن ایمان، و برقراری ارتباط بی واسطه فرد با مبدأ روحانی-ایمانی خودش را بشارت می داد. عمل به آئین، و پیروی از آن را هم، از طریق کاهنان معبد نشین رد می کرد. با این پیام، طریقت باکتی، تجدید حیات آئین هندو را دامن زد، و نفوذ آن را که در جنوب آسیا کاهش یافته بود از نو قوت بخشید. طریقت باکتی را بیشتر همسرایان قدیس به میان مردم بردند. ترانه های آئینی آنها با عنوان «میرابا» و «تیاگاراها» همچنان در گوشه و کنار جهان مترنم اند. طریقت باکتی با آمدن اسلام به هند در قرن دهم، در کسوت صوفی و صوفیگری، جفت همخونی برای خودش پیدا کرد، و این پیوند فرهنگی هندویی-اسلامی «مکتب مدارا»ی نوینی را پی ریخت.

### گره چهل و شش

امروز نوبت هند نوردی از راه زمین بود. بنا بود از کاجوراهو راه بیفتیم و برسیم به جایی بنام «ئورچا». بنا بود با اتوبوس بیابان نورد چند ساعتی در راه باشیم. اتوبوس شهری و بیابانی هندی فرق تابناکی! با هم ندارند. هر دو شان یک اتاق چوبی دنگال آهنپوش رونده اند: در حد مقرون به رفع حاجت. شهری اش قدری پست قد است. بیابانی اش قدری کشیده قامت. شهری اش زهوار در رفته، بی در و پیکر، کبره بسته و در هم تپیده است. بیابانی اش پنجره وانشو! دارد. پرده های پنجره ها هم عشقی اند. عشقشان بکشد کنار می روند، نکشد، نمی روند. روکش صندلی هایش هم گلداز است. در اسکلت صندلی ها اما فنر قو!! کار نگذاشته اند. کمک فنر های خود اتوبوس هم، عنایت و محبتی به مفاصل و کت و کول مسافر ندارد. اما خودمانیم این یابوی طویل موتوری، حریف قلچماقی ست برای جاده های

سنگلاخ و شنلاخ! و گل لاخ! و نخاله لاخ! شبه قاره.  
 اتوبوس بیابانی - توریستی ما اتاق راننده مستقل و فراخ دارد. عین کابین  
 مستقل خلبان در هواپیما که چندان هم فراخ نیست. «سمت شاگرد»  
 این اتاق یک سکو دارد به درازی یک تخت، که شاگرد یا خود راننده در  
 مسیرهای دراز، نه در وضعیت چار چنگولی توی رَحِمی، بلکه در وضعیت  
 دراز به دراز، بی خیال روی آن می خوابد.

اتاق راننده از بخش مسافر با یک دیوار سرتاسری جداست. در هم ندارد به  
 قسمت مسافر. یک پنجره لغزنده پنج در هفت و جب دارد، که چندی به  
 چند شاگرد آنرا می لغزاند به یک طرف، عین گربه از چارچوب آن می خزد  
 به این سمت، آب و نوشابه یی به تشنه لبان می فروشد، بر می گردد سر  
 جایش، پنجره لغزنده را هم پشت سر خودش می بندد.

فرمان اتوبوس هم یک هوا بزرگ تر از طوقه دوچرخه است: که کاملاً  
 موازی با سطح زمین بطور افقی، مماس بر شال کمر راننده توی دست های  
 استخوانی اش گرد و واگرد می کند. دور حلقه فرمان هم هزار و یک رقم  
 کهنه و طناب و نوار پلاستیک رنگ و وارنگ پیچیده و آن را شبیه کهنه  
 بندی در سقاخانه ها زخم و زیل کرده است. دسته دنده اتوبوس هم مانند  
 اهرم های نکره در ماشینخانه کشتی های عهد بوق است که در فیلم ها  
 نشان می دهند. سر و صدای موتور اتوبوس هم مخلوطی از عطسه و سرفه  
 و خروپف و دلنگ و دولونگ آهن و چدن است که خوشبختانه توسط دیواره  
 اتاق راننده فیلتر زده می شود، و سنْفنی هیاهو گر آن با تخفیف پنجاه  
 شصت در صد به مسافر می رسد.

با وجود همه آن «بنا بود» ها که در آغاز این گره نوشتم، و همه بنا نشد از  
 کار در آمدند، بل اخره، به هر مشقتی بود، حوالی چهار بعد از ظهر، اتوبوس

مبارکه، ما را با دک و دنده قره قاتی هرز شده، و دمار و عضله کش آمده، و ماتحت و مافوق کوفت رفته رساند به ئورچا. حالا می فهمم چار چرخه ها و هف هش ده چرخه های بیابانی ولایت خودمان، چرا پس از هر سفری، به امری درمانی موسوم به آچار کشی نیاز داشتند. اندام های وا داده و لق و هرز شده چار چرخه لازم بود از نو سفت و جفت وجور بشوند، تا وسط راه سفر بعدی از هم در نروند. چار چرخه هندی ما هم تحت توجهات ویشنو خدای حفاظت در آئین هندو البته عیبی نکرد. نه سگدست و شغالدستی برید، نه یاتاقان و سر سیلندری سوزاند. اما خودمان که توریان محترم باشیم، در وضع آتش و لاشی هستیم که شرح آن گذشت و ملاحظه نمی فرمایید! در راه حتماً خیلی دیدنی ها بود. همه شان هم حتماً از جلو چشم ما رد شدند. اما در این ثانیه درب و داغون روزگار، سینمای این! حافظه هیچ فیلمی نشان نمی دهد. زغال آپاراتش بکل! کور و بی نور است. آپاراتخانه سینماها وقتی بچه بودیم، عین توری چراغ زنبوری، با یک مغزی زغالی نورانی می شد و تصویر توی فیلم را روی پرده می انداخت. گاهی هم شعله اش سر کشی می کرد و فیلم را می سوزاند. یک آن سوختگی فیلم را هم تماشاچی روی پرده می دید. عجب جهشی داش ابول! حالا دیگر فیلم را از عقب! می اندازند روی پرده. بالای سرت، توی سالن سینما هم دیگر لوله های نور نمی بینی که روی هم غلت بزنند. چه پرشی داش ابول!

به حافظه ام بد گفتم، حالا دارد زور می زند، یک تکه فیلم از گاو بندی یا گاب بندی! بلد ناقلا با آن غذا خانه توی راه، که ساعت یک بعد از ظهر در آنجا خوراک و نوشاکی زدیم توی رگ!، سر هم کند و نشان بدهد. ولی خودمانیم، این فیلم تکراری تماشا دارد؟

## گره چهل و هفت

«گوالیور» شهری ست از قرن هشتم میلادی، که به دو علت روی نقشه هندوستان، باید دو کلمه درباره اش گفته بشود. اول آن که برج و باروی آن سر تا سر بر عرش! تپه های فرازمند بنا شده، و با معیارها و توان های نظامی زمان ساختش کاملاً هراسناک به نظر می آمده و تسخیر ناپذیر بوده است. دیگر آن که گوالیور مرکز موسیقی درباری هند بوده است. آرامگاه «تانسین» موسیقیدان بزرگ دربار اکبر شاه در این شهر است و همه ساله یک فستیوال موسیقی هم در ماه دسامبر، در اینجا برگزار می شود.

اهمیت دیگر گوالیور، شهرک قرون وسطایی توی دل آن است بنام ئورچا، که در دو کناره رودخانه بی خروش و زیبای «بتوا» گسترده است. ئورچا باروها، معبدها، بناهای یادبود و کاخ ها دارد که در انحناهای پست و بلند آن، با زیباشناسی ماهرانه چیده و نشانده شده اند. شاید هم ترکیب و جای گیری خر سنگ های بستر رودخانه بتوا خاستگاه الهام برای معماران ئورچا بوده است. در نگاه عمومی امروزی، شهر سازی ئورچا آمیزه ای از معماری هندو با عربی سوری و آرایش مغولی ست.

در ئورچا کاخی هست که به روایت بلد محلی آن را راجا یا حاکم وقت آن، برای اقامت جهانگیر پسر ارشد اکبر شاه ساخته است. بنای کاخ دو سال طول کشیده، اما جهانگیر فقط یک شب در آن خوابیده است. رنجبران ساختمانی جهان خیلی بخشید!

ئورچا ازدهام هندی ندارد. سر و وضع شهر بی ریخت و پاش و در مجموع روفته است. ساکنان آن هم کنه صفتی جاهای دیگر هند، تا اینجا که ما دیده ایم البته، و دست چندان دراز به سوی هر گذرنده را ندارند.

## گره چهل و هشت

امروز دیگر دست به دوربین شدم و شمایل مبارکش را برای ثبت در تاریخ قبضه کردم. از وقتی در ئورچا هستیم، هر بار این بیست و یک دو دقیقه از هتل تا دکان بازار را رفته و برگشته ایم، در آن تکه بی مشتری تر راه، این مرد را پشت بساطش، سر پا و در حال کار دیده ام. می ارزد این همه سر پا بودن به چیزی که از آن در می آید؟ لابد می ارزد. وگرنه، طرف می نشست.

باری، بساط این مرد، که بند و بساط هم می توان به آن گفت، در واقع یک میز آهنی ست بعلاوه یک فقره اطوی زغالی عهد ماضی، که حالا دیگر برای جوجه های مدرنیته! آنتیک! شده. و بی کار و بی عار می نشانندش توی ویتترین عتیقه جات در سالن پذیرایی. و باز هم بعلاوه یک بند که بین اینجا و آنجا بسته شده. با چند تکه لباس که برای اطو شدن، افتاده روی بند. این ور یا آن ور مردک هم یک زن هست، که بیشتر ننه می نماید، در وضعیت آرنج به کاسه زانو: مشت به دم گوش. اشتغال دائم این مرد از دو حال، یعنی از دو علت خارج نیست. یا طرف خیلی لاک پشتی کار می کند که انقدر بی وقفه مشغول است، یا آن که خدا برکت داده و کار تمامی ندارد. و خدا باز هم بیشتر برکت بدهد به خلق غیور ئورچا که این همه اطو خواه! اند.

## گره چهل و نه

پس از دیدن کاخی که دو سال ساختن آن طول کشیده، و جهانگیر شاه مغول فقط یک شب در آن خوابیده، سایه تور از سرمان کم شد. برای بقیه روز آزاد باش! اعلام شد. بی هیچ قول و قرار برای زیارت بازتاب لهو و

لعب های هیچ راجایی .

برایان و زنش، من و عیالات، تینا و آغا جان! اش لی، ناگهان متوجه شدیم که از قافله پرت افتاده و جدا مانده ایم. این اصطلاح من در آوردی آغا جان را رویش زیاد درنگ نکنید. سابق ها من وقتی دوستان نرم تن! خودم را می خواستم به مناسبتی دعوت کنم، بجای جمله معروف آقای فلان و بانو، می نوشتم بانوی فلان و آغا جان. که گاهی هم البته اسباب زحمت می شد. ولی خب، راستش همان بود که من می نوشتم. در پلان! اول، دوست من خانومه! بود نه آقاهه! حالا در مورد تینا و شوهرش هم از بس افساریان! و همه کاره تینای و راج است، بنابراین من هم متوسل شدم به همان اختراع قدیم خودم، البته بی هیچ ارادتی خدمت بانو تینا.

باری، گروه جدا ماندگان، پس از مبالغی، بطور پیوسته و گسسته، به این و آن دکان و مغازه فرو شدن و در آمدن، بل اخره به اتفاق آراء لج کرد که بر خلاف توصیه بلد ها، در یک رستوران به ظاهر معقول! همین بر خیابان اطراق کند. و غذائک و نوشابکی نثار روح پر فتوح به عالم بالا نییوسته خودش بگرداند. پس از چند تائی «این نه» و «اون چطوره» و «یه نیگا به مشتریاش کن»، بل اخره، پا توی نیمدروازه یک رستوران گذاشتیم. به حاضران نمستا گفتیم. از حیاطک بر خیابانش گذشتیم. در ایوانک چوبی مشرف به آشپزخانه اش نشستیم. میزش چوبی بود. طراز بود. لق نمی زد. یکی از وظایف تاریخی من این است که به محض ورود به یک رستوران، اول باید یک تکه مقوا بجورم! دولا و سه لاش کنم، بکارمش زیر پایه های میزمان، و دوستان را از الاکلنگی رفتار کردن میز، و بند و بساط روی خودش را به هم ریختن نجات بدهم.

رستوران فقط یک مشتری داشت. نشسته بود بیرون از گوشه یک میز و

داشت نان و «دال» می خورد. نمی دانم چرا، ولی یارو واقعاً مثل بچه آدم پشت یکی از پهلوهای میز ننشسته بود. نشسته بود بیرون از گوشه میزش. شاید دوست داشت پایه میز را بگیرد لای پاش تا فرار نکند. دال یک نوع شله هندی ست که با عدس یا لپه می پزند. خوراکی شبیه عدسی خودمان که در کودکی من آن را در یک دیگ روی سر می گذاشتند، دوره می بردند و می فروختند. پس از یکی دو ویراژ روی صورت غذای رستوران، گناه سفارش غذا محول شد به دهان من، تا اگر باب میل در نیامد تودهنی را هم من بخورم. و فرمان غذا از فرماندهی من این شد که برنج دم کرده ساده بخوریم با «جیرا آلو» که جیرایش همان زیره است، اما آلویش آن نیست که تو خیال می کنی. این آلو به زبان هندی یعنی سیب زمینی. بعلاوه باز هم یکی دو خورشت! البته در قواره چشیدنی یک چمچه و یک کف دست و یک ماسخوری! و بل آخره چهار بطر آبجوی تگری! کینگ فیشر نشان: خالص محصول هندوستان هم سر ضرب بیاید روی میز!

چاپاتی و کینگ فیشرها نسبتاً زود رسیدند. چاپاتی یا چوپاتی مثلاً چیپس بی نمک و روغن هندی ست به شکل دایره و به قطر یک وجب آقازاده! اما غذا تا دلت بخواهد، به اندازه نسبتاً به توان پنج! دیر آمد. یعنی از دیر هندی هم دیر تر. آن هم غذای به آن سادگی و هیچچی ای! من دزدکی، یعنی بی آن که همجواریان را در مرارت مشاهداتم شریک کنم، نگاهی به ماجرا داشتم. توی محوطه مثلاً آشپزخانه یک، پیر مرد یک مرد نیمچه، یک جوان لا به لای صد رقم برو بیای بی خیر و برکت، یکی توی سر خودشان می زدند یکی توی سر امر آشپزی، و معلوم بود که آنکاره نیستند.

برنج را اصلاً از اول بسمل لاه شروع کردند. یک مقداری برنج گرده، بی شستن و مُستن! ریختند توی یک دیگ یغور زود پز. با مشقت پریموس روشن

کردند. دیگ را گذاشتند سر پریموس. جوانک مأمور شد با یک تکه مقوا بایستد سر راه یک چُسبادی که نه دم به دم، بلکه در هر صد دم دویست دم، از سمتی اعلام نشده می وزید. مرد نیمچه و پیری هم رفتند از یکی دو تا دیگ بی جمال بد گل، پر از نقش شُرّه های غذا به بدنه بیرونی شان، یک چیزهایی ریختند توی یک ظرف بی ذوق، بردند گذاشتند سر اجاق ها و آتش هایی که وسط آشپزخانه روی زمین بودند و هیچ مرحمت حرارتی بروز نمی دادند. بعد ظاهراً برنج دست آمد. دیگ برنج را بردند سر چاله یی در وسط آشپزخانه گذاشتند. سر یک شیلنگ را از یک جایی کشیدند جلو، و آب بستند روی گرده های باد کرده و چاق شده برنج، و در واقع کته شان را شستند. توی دلم فکر کردم اینها حتماً هندی نیستند. تا آنجا که می دانم و دیده ام، هندی می داند با برنج چه کند.

نگاهم را برگرداندم. دیگر نمی خواستم تماشا کنم یا دید بزنم آن مضحکه دلشوب را. پس از مبالغی باز هم انتظار غذا آمد سر میز. همه شان هم در وضع ولرم مایل به سرد. من به علت مشاهدات دزدکی نا مربوطم دیگر میلی به غذا نداشتم. اما به طریقه بازی بازی و نوک زدن با بقیه همراه شدم. این ادویه هندی را به طحال لاشخور هم بزنی بل اخره یک خورشتی از آن در می آید.

در لا به لای این مشاهدات، و مشاجره با خود و در خود، یک گوساله ابلق احمق هم، با چشمان نجیب و نگاه بی گناه، از طرف پروردگار، سبز شد سر میز غذا بغل آرنج من. چشم اسب و گاو از بی گناهی و صفا زیر و رو می کردم. چقدر آدمیزاد شیریر و بی رحم است. صاحبان این چشم ها را می دوشد و می دواند و زیر بار می برد و سواری از شان می گیرد و می کشد و می پزد و می خورد و، از پوستشان هم تخت و نیمتخت و شلاق



و چرمینه جات! دیگر می سازد.

برای گوساله، که خودش خودش را سر میز ما در کنار آرنج من دعوت کرده بود، نزدیک پایه میز، روی موزائیک، کمی برنج و خورشت کاری با سبزیجات ریختم. با کمال میل و پذیرندگی همه را بلعید. جایش را هم لیسید. کمی برنج ساده در ظرفی مانده بود. آن را هم برایش ریختم. برنج را بو کرد و نخورد. روی برنج از خورشتی ریختم که زن برایان لب زده اما نخورده بود. حالا گوساله بی گناه، با کمال میل برنج و خورش را میل فرمود! و معلوم شد برنج خالی دوست نداشته است. در ضمن حالا که اینطور بود، به کسی هم بر نمی خورد، صاحب رستوران هم اصلاً در بند قضیه نبود که مشتری غذایی را می خورد یا آن را به گوساله پروردگار می دهد، پس، ته مانده غذاها را، که زیاد هم بود، همه را ریختم روی موزائیک جلوی گوساله. او هم با نگاه، فرض کنیم متشکر! همه را بلعید. زمین غذایی شده را هم بهتر از هر خدمتکار موظفی لیسید و برق انداخت. من با حیوان شوخی ام گرفت. کمی آبجو روی زمین ریختم تا ببینم گوساله چه می کند. حیوان خوشخوراک، آبجو را هم با اشتیاق لیسید. شاید توی دلش بسلامتی! هم گفت برای من. بعد هم خوش و شنگول یک ماااااای فشرده ممتد مؤدب! در مقام باد گلو صادر کرد و رفت پی کارش. از رستوران زدیم بیرون. تقریباً همگی توی دل نگران بودیم که از ناهار بی گذار جان به در می بریم، یا به ریق می افتیم و عوارض دیگر؟

بلدها آدم را می کشند با هشدار و اخطار نسبت به آلودگی و اسهال و بقیه امراض. من و عیالات و بیشتر همطورها از یک هفته پیش از آغاز تور، خوردن قرص های مصونیت در برابر مالاریا را شروع کرده ایم. و با نظم و انضباط ادامه می دهیم. دو هفته پس از بازگشت به لندن هم هنوز باید

قرص‌ها را بخوریم. تا حالا در تور تلفات! قابل دار! داشته ایم. ملت دلپیچه گرفته اند. به ریق افتاده اند. گاهی هم از پا در آمده اند. صحبت کردن دربارهٔ اسهال و استفراغ و این قبیل عارضه‌ها در هندوستان قباحتی ندارد. جمیع خلائق خندان خندان روضهٔ شکم‌روش می‌خوانند، لبالب از چه‌ها باید کرد، و نباید کرده‌ها در برابر آن گونه طغیان در نیمکرهٔ جنوبی!

### گره پنجاه

بازارها و بازارک‌ها و میدان‌ها و میدانچه‌ها پراند از بُن‌شن و تره‌بار. دکان‌ها دارند از دست‌جنس می‌ترکند. بیشتر از همه چیز قماش و چرخ خیاطی همه جا ریخته! بعله، ریخته و تل انبار. در بند نظم نباش. هند به تمام دنیا برنج می‌فروشد. محصولات نخی می‌فروشد. ادویه و چای می‌فروشد. مردم کم‌خور و بی‌حرص اند. دست‌خواستاری، دست‌سؤال! همه جا از آستین اکثریت دراز است. خودی و بیگانه ندارد. چون فقر هست پس دست‌سؤال! هست و دراز می‌شود. اما فقر از فقر چه بطلبد. این است که دست‌سؤال بیشتر رو به بیگانه و مسافر دراز است که چیزی در کیسه دارد. این سؤال و جواب اصلاً تمام نیست. باید بهتر و بیشتر دید.

### گره پنجاه و یک

موضوعی که رشتن و بافتن آن در ذهنم پیاپی از سر گرفته می‌شود، موضوع جنگ‌ها، لشگرکشی‌ها، مردم‌کشی‌ها، غلبه‌ها، شکست‌ها، در آویختن‌ها و در آمیختن‌های مردمان و تاریخ‌ها و جغرافیاهاست. در دنیای گذشته، یک قومی زیر فرمان یک قلدری که زمامدار آن بوده، یا قوم قلدری که زمامدار مستعدی! بر قلهٔ آن بوده، آشکارا به قصد تسخیر و تاراج

ریخته است بر سر مردمی و قومی و سرزمینی دیگر، دریده و بریده و ربوده است. در دنیای امروز اما سعی می کنند بهانه های لشگر کشی و تجاوز و تاراج، خوردنی! تر یا خوراندنی! تر باشند. با قطعنامه! و لایحه! هواپیماهای جنگی را می تازانند. بعد هم صد البته داستان سرکشی ها، مقاومت ها، و پیچاندن اشغلگر در هزار و یک گره نیاندیشیده و ناخوانده پیش می آید. و تلاش ها برای بیچاره! کردن اشغالگر. و لکه به لکه شستن سرزمین از آثار اشغال و زدودن بیگانه از عرصه آن.

اما در این هند پیش چشم، که با هژده زبان رسمی و هشتصد و پنجاه گویش داد و ستد فکر و نظر و سوء نظر! می کند. و مردمانش به فرمانروائی عرب و ترک و افغان و مغول و پرتغالی و هلندی و انگلیسی تن داده و آن را از سر گذرانده اند، قضیه یک صورت دیگر هم داشته است. اولاً همه اشغالگران مانند محمود غزنوی و نادر افشار نیامده بوده اند که خورجینی پر کنند و بروند. در ثانی مردم هند هم به حکم یک چیزی که باید در ذاتش بوده باشد، هضم های متفاوتی از موضوع اشغال داشته است. و در آن میان، فصل مغول ها در هند، که به طول! هفده حاکم و به عرض! بیش از سه قرن سوار بر خر مراد بوده اند، با این روایت تلگرافی که خدمتتان عرض می شود داش ابول!، به چند نخود التفات می ارزد. پای مغول ها را افغان ها که اشغالگران حاکم در جنوب هند هستند به هند باز می کنند. «بابر» نتیجه تیمور که خود را عقبه چنگیز می داند به هند می تازد و میخ سلسله خودش را در شمال هند می کوبد. پس از بابر پسرش همایون جای او را می گیرد. اما همایون آنقدر که اهل منقل! و نجوم است اهل کشور داری نیست. شیر شاه، سردار بابر قدرت را قبضه می کند. همایون به ایران می گریزد. شیر شاه در جنگ کشته می شود. پسرانش اسلام و مبارز خان

برش و لیاقت پدر را ندارند. همایون به هند بر می‌گردد. اما پس از چند صباحی فرمانروایی مجدد، به روایتی، هنگام رصد کردن ستاره زهره، به روایت دیگر در اثر زیاده‌فوتی! در نای وافور، از پنجره کتابخانه دربارش کله پا می‌شود و به فراخستان ملکوت می‌پیوندد.

اکبر پسر همایون شاه شاهان زمانه است. بی‌سواد اما دانشخواه است. دربارش پاتق مناظره برهمایی‌ها بودایی‌ها جی‌ن‌ها رزتشتی‌ها و ژزوئیت‌هاست. خود اکبر هم گوشه چشمی به تصوف دارد. دست‌آخر هم برای رعایایش مذهبی اختراع می‌کند بنام «دین‌الاهی» که هم دهان اسلامی‌های متعصب را می‌بندد، هم هندوان را که بیشتر خواهان امپراتور نیمچه کائناتی! هستند، راضی نگه می‌دارد.

اکبر شاه بیشترین مالیات یعنی جزیه و خراج نا مسلمانان! یعنی مسلمان نبودن را لغو می‌کند. در زمینه نمایشات! پیوند خون با هندو و خاک هند هم، یکی از دخترهای را جای «آمبر» را به زنی می‌گیرد. این یکی هم روی آن بیش از دویست تا زنی که در پرده خانه دارد. مغول‌های هند بجای حرمسرا واژه پرده خانه را به کار می‌برده‌اند. اکبر در ضمن راجپوت‌ها را که جنگیان معروف هندو باشند در ارتش خود استخدام می‌کند. هنرها و صنایع را پر و بال می‌دهد. دست‌آخر هم توسط پسر خودش جهانگیر چیز! خور می‌شود و به عرش برین سفر می‌کند.

اما جهانگیر مملکت داری را به زنش نورجهان، و پدر او میرزا غیاث بیک وا می‌گذارد. او بیشتر طالب شعر و مک‌زدن به پستان تاک است. بیلاق کشمیر را به سیاست‌لاخ دهلی ترجیح می‌دهد. زمانه او از سویی دوران بالیدن آمیزش‌های فرهنگ پارسی با هندوست، از سوی دیگر دوران فساد حکومت و دربار و سرکشی خرده‌سلطان‌ها. شاه جهان پسر جهانگیر

ولخرج ترین امپراتور مغول هند است. کاخ‌ها می‌سازد و مسجد‌ها و تخت‌های جواهر نشان هوشربا.

پسر شاه جهان: اورنگ زیب، پدرش را در «آگرا» زندانی می‌کند. او مسلمان دو آتشفشان است. موسیقی را از دربار می‌راند. مجسمه‌های چوبی شاهان گذشته را، چون پیکره در اسلام منع شده است، به آتش می‌سپارد. مشرب مدارا فراموش می‌شود. سیک‌ها قصابی می‌شوند. معبد‌های بسیار ویران می‌شوند و ساخت معبد ممنوع. مالیات نا مسلمانان از نو برقرار می‌شود. اورنگ زیب ولخرجی‌های عیش و عشرتی و اقدامات نمایشی حاکمان پیشین را ندارد، اما مملکت را با نیت‌های توسعه طلبانه، و جنگ‌های ناکام به ورشکستگی می‌کشاند. پس از اورنگ، مغول‌های هندی ظرف دوازده سال پنج فقره شاه: امپراتور دیگر هم دارند که حنایشان چندان رنگی ندارد. هشتمی یا نهمی شان هم، که محمد شاه باشد، مغلوب نادر افشار می‌شود. تاج و تخت مغول به تاراج می‌رود. عقبه مغول هم که هنوز تا هفده رأس با بر چسب امپراتور در صفحات تاریخ هند حضور دارند، با پیدایی پرتغالی‌ها و هلندی‌ها و بل‌آخره انگلیسی‌ها، دیگر حتی خود حنا را ندارند تا رنگ داشته باشد یا نه. چهار فقره آخر شان به قول گولامسن ب کول لی! جیره خوار انگلیس اند. آخر آخری شان هم، خیال می‌کنم بهادر شاه، بی‌غلام ایستاده به فرمان باد بزن در دست، و بی‌مخده و کالسکه، با پای خودش مثل یک بچه امپراتور هیچکاره روانه رانگون می‌شود تا بقیه عمرش را در آنجا آب خنک بخورد.

باری مقصود از این گره! نه چندان کوتاه قواره آن است که گفته شود هندی‌ها، که بیش از دو قرن زیر قلابه اشغالگران تیموری / مغولی بوده‌اند، نه به علت مرور ایام، بلکه به علت‌هایی که فضلا باید آن‌ها را واریسی و بسته

رسی و عیار سنجی کنند، مغول را در هند حل کرده اند. هندی ها، یعنی هند امروز، گذشته از بابر که ضربت زن و لشگر کشنده و درو کننده بوده است، همایون و اکبر و جهانگیر و شاه جهان، حتی اورنگ زیب خشکه مسلمان را فرمانروایان هندی می دانند. مرده ریگ مغول را که در سراسر هند به صورت عبادتگاه و آرامگاه و گاه! های دیگر پراکنده اند، هندی و ثمره فرهنگ هندو می دانند. حتی دین تحمیلی و زورکی اسلام بغض ماندگاری در دل ها نکاشته است. در جایی خواندم که شبه قاره هند هر آنچه را که به آغاز نتواند در برابرش بایستد، به پایان آن را در خود جذب و حل می کند. نیروی این هاضمه فاتح از کجا می آید؟ ریشه این خاموشی مداراگر در عین حال ایستا و مقاوم در کجاست؟ این اسید غلبه گر و حلال در عصاره کدام آفریدگار آفریده می شود؟ در هندوستان بسیار پرسش ها از خود می توان کرد، که پاسخ های پیش ساخته و قالبی پاسخ آنها نیست. آیا همه مردمان در همه سرزمین های اشغال شده می توانند هندوانه!! عمل کنند؟

### گره پنجاه و دو

از شهر ثورچا سوار اتوبوسمان کردند، و امیدوار! بودند دو تا دو و نیم ساعت دیگر ما را برسانند به ایستگاه راه آهن شهر «جانسی». در آنجا هم سوار قطار می شدیم تا ببرندمان به زاویه زرین «آگرا» یکی از سه زاویه دلتای زرین شمال هندوستان.

در راه از شهرهایی گذشتیم با جمعیت های جوشنده، و غرق در فقر و کثافت. و یکی از آن ها شهری، گناهِش به گردن بلد، بنام «چاندرا» که از قرار گاندی طغیان بی تفنگ و سفید! خودش را علیه «صاحب» ها از

آنجا آغاز می کند، سپس امواج آن همه شبه قاره را فرا می گیرد. شهری در گداز انفجار جمعیت. و همه رنگ هایش چرک. مانند رنگ های دبیت حاج علی اکبری سابق خودتان: بنفش چرک، قهوه ای چرک، لاژوردی چرک، خاکستری و زغالی چرک.

هنوز حیات دارد این دبیت؟ که آستر بچگی های من همه اش از آن بود. بله، آستر خود بچگی! نه آنچه در بچگی می پوشیدم.

شهری پر از کسب و کار لامکان و خرده پای خیابانی. و دکان ها و مغازه های مفلوک. اما در مجموع بی غوغا. بی جار و هوار. خیال نکن نسبت به آن سنه! ای که گاندی در ساحت این شهر به معرکه شورش آرام پا گذاشت، روح و روحیه آن فرق بزرگی یا اصلاً فرقی کرده باشد. همه چیز توی این شهر، همین الان آماده است که چه گوارایی، لومومبایی، جیایی، بهمن قشقایایی، زاپاتایی، بارزانیایی، طالبانیایی از آن سر بلند کند.

چقدر این کردها مردم خوش قد و بالایی هستند. چه اسباب صورتی. چه چشم های سبز و آبی یی. اگر راست باشد که این ها دنباله مادها هستند، پس حاشا به قوم ماد. وقتی ملا مصطفی شان آمد زیر چتر پهلوی در شاهدشت کرج مقیم شد، یاغی ها گفتند او دیگر به درد نمی خورد. گفتند امروز، یعنی امروز، مرد میدان مبارزه کردها جلال طالبانی ست. اما امروز که آن مبارز سابق کت شلوار کراواتی شده، و رییس جمهور عراق است، و در عکس های خبری، به قول آقای قبیلی همسایه مان، با پای های به شکل پرانتز درآمده راه می رود، من هر چه دنبال آن یاغی سابق می گردم، کمتر پیدایش می کنم. بماند. اگر جمله معترضه هم بود خیلی دراز شد و می بخشید.

بله، خلاصه، آن شهر شورش آرام سابق، که من به طریقه عبوری، و از

پنجره اتوبوس آن را سیاحت کردم، مستعد یک شورش و شورشیانی بود که بیایند، و این بار چه محشر خونینی برای احتمالاً! تسطیح آن همه نابرابری و جور جاری کنند. ما خیالش را بافتیم داش ابول! ولی شما خیال نکن، که این! در آن خطه و خاکدان شدنی باشد.

ضمناً در همه شهرهای دیگر سر راه سگ صاحبش را نمی شناخت. یعنی در هندوستان حیوان انگار صاحب ندارد. سگ و گاو و میمون و فیل غالباً ولگرد و بی صاحب مانده! می نمایند. کسی هم کار به کارشان ندارد. یک معنای دمکراسی در هند همین کسی کار به کار کسی نداشتن است. و این معنا شامل حیوانات هم می شود. به قرض از جورج ئورول پاره‌یی حیوانات هم بیشتر! شامل حالشان می شود. مثلاً اجر و قرب فیل! هرگز به گرد حقوق دموکراتیک! گاو نمی رسد. شرح مصونیت‌ها و تقدس گاو و فراورده‌هایش در سرزمین هند از هفتاد من خیلی بیشتر کاغذ می برد. یادم افتاد، و اگر از قلم انداخته‌ام بنویسم که از وظایف اجتماعی مهم زن در جامعه روستایی و شهری هند، جمع کردن و قیافه بخشی! به تاپاله گاو‌هاست که در رهگذرها همه جا ریخته. زن‌ها تاپاله‌ها را از روی زمین جمع می کنند، توی دست می ورزانند، می چسبانند آن را به دیوار کوی و برزن. به این ترتیب دیوارهای سرزمین هند پر از فرسک‌های آبسورد تاپاله است. پس از خشک شدن هم، تاپاله‌ها را گردآوری و انبار می کنند، برای مصرف شدن در مقام! سوخت.

### گره پنجاه و سه

چون چشم بی وقفه آن را می بیند، دل و مغز نمی تواند از مشاهده آن بگریزد. فقر هند را می گویم. فقر هند آنجا و اینجا و همه جاست. پیاده



باشی یا سواره، در شهر باشی یا در روستا، ایستاده باشی یا رونده، فقر توی چشمت یا در چشم انداز است. کلاه «این هم یک طریقه زندگی ست» یا «این به روایتی همان فقر صوفیانه است» هم سر این فقر نمی توان گذاشت داش ابول! این فقر فقر نمایشی نیست. برای آن نیست که دیگران آن را ببینند. این خود فقر است. پوست چسبیده به استخوان است. و فریادش صدا ندارد. گوش فلک را کر نمی کند. دل را می گزد. جان را می درد و می سوزاند.

### گره پنجاه و چهار

در قرن نوزده، تجدد طلبی و کوشش هایی برای هماهنگ سازی آئین هندو با قاعده های اروپایی صورت می گیرد، ولی چندان که باید به جایی نمی رسد. تنها یک سنت سخیف و جگر خراش ضد انسانی هندو، که خود سوزی تحمیلی و اجباری بیوه ها هنگام سوزاندن جسد شوهران در گذشته آنها بود، سرانجام منع و ترک می شود.

### گره پنجاه و پنج

فکر ایجاد یک سرزمین اسلامی مستقل و شقه کردن هندوستان را نخستین بار اقبال لاهوری شاعر از تنور افکارش بر منبر سیاست می اندازد. بعداً گروه کوچکی از هندوان جا خوش کرده در کمبریج بریتانیا، «پ» را از سر «پنجاب»، «ا» را از فرق «افغانیه» واقع در شمالغرب هند، و «ک» را از پیشانی «کشمیر» کش می روند. با لحیم کردن آنها بر سر هم به واژه «پاک» می رسند. بعد هم پسوند «ستان» را به معنای مُلک و مملکت، که از فارسی به «اردو» رفته است، می چسبانند به دُم پاک، و از این

دست و پا زدن، از بابت نفوس و نانخور، سومین کشور مسلمان نشین دنیا، بریده از پیکر هندوستان زاده می شود: بی آن که خبر داشته باشد که خود بینواش هم بناست بیست و چهار سال دیگر شقه بشود و بی چیزستان «بنگلادش» را بزاید

### گره پنجاه و شش

یک ساعتی، که نپرس چه ساعتی بود، پس از سه ربعی تأخیر، جلو ایستگاه راه آهن شهر جانسی از اتوبوس تخلیه شدیم. دستور تور این بود که بی معطلی، راست شکمان را بگیریم و برویم به سکوی شماره چند! ایستگاه. اما من خودم را از گله عقب انداختم تا قدری چشم بچرانم. خب، شهر شهر هندی بود با همه اوصافی که قبلاً خدمتتان عرض شده است. ژولیدگی و هر که هر که بی که انتظار نظم و خاطر جمعی را به صفر می رساند. اما این بانویک! بلد تور ما، که تخمه مخلوط روس / یونان / آفریقا و هند جگر خوار! است، و چهار زبان زنده دنیا را عین بلبل، با تحریر و چهچه مرغوب تکلم می کند، در عین حال آتیلای غربی ست در ببر و بدوز توریات!، هم بلد است با بلدهای محلی چه کند، هم ضد حمله به لشکر باربرهای خود فرموده! را که مانند فوج ملخ می ریزند دور چمدان های مسافران، می داند چگونه سازمان بدهد. خلاصه ش رقصیدن با چهار مضراب، شاید هم هف هس ده مضراب زندگی هندی، مانند او جانوری را می طلبد.

باری، از توریان کسی دست به چمدان ها نزد. آدم! تور، یک تنه همه آن ها را بار زد روی یک نقاله سه چرخه غیر موتوری دراز و باریک، که اگر بنا بود خیلی به آن توجه کنی، باید هی نگران می شدی، که الان چمدانی می افتد، الان رندی میان راه، راه یک چمدان را کج می کند، و

می رساندش به سر منزل مقصودِ سرقت! اما نگهدارنده نامرئیِ تور متوجه و مواظب همه چیز بود. از میان غوغای خاموش و کش و واکش جمعیت، به شکرانه بازوی توانای آدم تور، نقاله چمدان‌ها صحیح و سالم، یعنی پر از زخم و زیل و مالیدگی و ساییدگی و قرشدگی، و صد جور علامت و بر چسب خوردگی: اما بدون به سرقت رفتن، گذر کرد و بار در قطار شد. بعد هم در مقصد، یعنی پشت در اتاق هتل، در شهر آگرا تحویل توریان محترم گردید

آن بالا نوشتم «غوغای خاموش جمعیت» این پایین هم بگویم، مقصود این است که در هند، تورم جمعیت، تودگی آدمیزاد، ازدحام گوشدر! ندارد. آنقدر ندارد که ناگهان خیال می‌کنی که مردم این شبه قاره صدا ندارند. می‌گویند ناپلئون در مورد چین گفته بود «این اژدهای زرد خفته است، بیدارش نکنید». ما هم، حالا که دور و بر آشنایی نیست آله! یک کلمات قصار به سبک ناپلئون در می‌کنیم «بترسید از روزی که صدای هند در بیاید!».

### گره پنجاه و هفت

ایستگاه راه آهن شهر جانسی درندشت، ول و واز و بی در و پیکر بود. با سکوهای پهن و سرپوش‌های اسکلت فلزی وصله پینه شده. اگر بخواهم از رنگ بنویسم، می‌شود نوشت آبی / خاکستری فرسوده و چرکمرده. در فضای چرکمرده. این بود ایستگاه قطار «شتابدی اکسپرس» یعنی مثلاً قطار تندرو. در «شتابدی» باید شتاب‌اش همان شتاب فارسی باشد. اما اکسپرس را که باز هم یعنی شتابان نمی‌دانم چرا به دم شتاب بسته‌اند. شاید منظورشان اکسپرس به توان دو! بوده. فرمول شیمیایی‌اش را بخواهی

بنویسی می شود: اکسپرس انگلیسی + شتاب فارسی = شتابدی اکسپرس هندی.

همه چیز در این ایستگاه، در وضع چرت و خمیازه به نظر می آمد. غیر از موش های آن که در سوراخ سمبه های بستر خط آهن رژه می رفتند و گربه می رقصاندند! یک حضرت! گاو هم، گاه در میان گاه در کناره خط، فارغ از عالم و آدم برای خودش پرسه می زد، می ایستاد، نگاه می کرد، خیره می شد، توی فکر! می رفت. قطار هم که به ایستگاه رسید، پشت گاو یواش کرد، قدم به قدم، انقدر پا به پای او تاتی تاتی کرد و آمد، تا آن که حضرت پس از تأملاتی مدید، با بی میلی اراده فرمودند از روی این خط بروند بیرون، قدم رنجه بفرمایند روی یک خط دیگر، و عجالاً آن را بند بیاورند.

در جولانگاه فراخ سکوهای بی صاحب مانده ایستگاه، هرگونه آدمیزاد به خواب سنگی! رفته، هرگونه حلقه ها و جمع های اشخاص بیکاره و سُکنده، هرگونه خرده کاسبی سیّار، روی سر یا دوش، توی خورجین یا گاری دستی، یا جعبه های چرخدار و بی چرخ، از روزنامه و کتاب دست دوم گرفته تا هرگونه شوکولات مشغولیات، و کلوچه ها و لقمه های سرخ کرده، و موز و نوشابه و تنقلات و زینت آلات دست ساز و کارخانه باف، یافت می شد و در معرض دید و فروش بود. یک نو جوان واکسی سیار خوش اخلاق هم گریبانم را چسبید و مبالغی رویه پیاده ام! کرد بابت تفکارتی کفش.

گدای نر و ماده، خرد و کلان، علیل و بی علت هم در سکوهای ایستگاه فراوان بود. دو درجه می چرخیدی یک گدای دیگر جلوات سبز می شد. دس دراز می کرد و می خواست. اما چندان سماجت ناطق نمی کردند. با

فاصله، با گردن کج، انقدر زیر نگاهت می ایستاد تا به تنگ بیایی، کلافه بشوی و چیزی بدهی. چشم گدا که به چشم تو می افتاد، فقط با یک حرکت انگشت، خواستن اش را تکرار می کرد. از جایش تکان نمی خورد. جلو تر نمی آمد. حرف نمی زد. البته این گدای شهر جانسی مقیم ایستگاه راه آهن بود.

موجود بودن! تأخیر هم از لحظه ورودمان معلوم بود که روی شاخش است. و بخت یار ما بود که فقط یک ساعت از وقت مندرج در بلیت گذشته نشستیم در قطار. و می بایست ممنون پروردگار باشیم، که بودیم. و بیش تر هم شدیم که در قطار جا برای نشستن بود. با آن که مسافر درجه یک بودیم و می بایست جایمان محفوظ می بوده باشد.

### گره پنجاه و هشت

با قطار شتابدی اکسپرس که نه شتاب داشت نه اکسپرس بود، سر غروب رسیدیم به آگرا. سکوها، راهروها و محوطه های تو و بیرون ایستگاه با پرتوی شام غریبانی! روشن بود. نور برای دیدن و خوب دیدن و دیده شدن نبود. برای گم نشدن و راه پیدا کردن بود. تالار ورودی ایستگاه از انبوه جمعیت ایستاده و لمیده و خوابیده جای سوزن انداز نداشت. یک لحظه خیال کردم دمکراسی هند کار خودش را صورت داده و همه ساکنان آگرا آمده اند آنجا، به یک علتی اعتصاب لمیده و خوابیده ترتیب داده اند. به بیرون از ایستگاه که رسیدیم معلوم شد قضیه به کاپیتالیسم!، به داشتن و نداشتن ارتباط دارد. یک رگبار ناحق بی معرفت! در گرفته است، و لشگر عظیم بی جا و مکان ها به قصد داشتن سر پناه، راهروها و محوطه ایستگاه را اشغال موقت اضطراری کرده اند. به ما اطمینان دادند که تا نیم ساعت

دیگر همه آنها بر می گردند زیر چادر شب رختخواب آسمان، و نیایش به درگاه ویشنو را از سر می گیرند.

اما از این مقدمه گذشته، عرض شود به حضور از برگ گل نازک ترتان، که اهمیت این زاویه یا تمامی مثلث زرین شمال هندوستان بیشتر، و شاید در روزگار ما منحصراً بخاطر ایستادن یا نشستن یا وجود داشتن بنای از کفر ابلیس معروف تر «تاج محل» در آن است. و سالانه خُداداد! کرور آدمیزاد ذوق زده به هند می آیند تا تاج محل، و در دنباله آن بقیه هند را نگاه! کنند.

اما، محض آن که آگرا از ما دلگیر نشود، بی ضرر! نیست که بدانیم این شهر در گذشته پایتخت اکبر شاه بوده. بابر سر سلسله تیموریان هم که به هندوستان تاخت، اول آگرا و الماس معروف «کوه نور» را که در آن بود تصاحب کرد. البته آن الماس امروز قاتی! جواهرات سلطنتی انگلستان است. جهانگیر پسر اکبر هم آگرا را به صورت چشمگیرترین شهر اسلامی دوران در آورد. شاه جهان پسر جهانگیر اما پس از مرگ زنش و تمام شدن بنای تاج محل، دیگر آگرا دلش را زد، و پایتخت را از نو به دهلی منتقل کرد. پس از آن انتقال هم آگرا به امان تاراجگران، و در میانشان: انگلیسی ها ماند، و بر او آن رفت که بر همه تاراج شده ها می رود! بعد هم دوره جبران آفات! فرا رسید، و ترمیم های حت تل مقدور. امروز هم درد بی درمان آگرا آلودگی هواست که دارد بد جوری ترتیب بناهای یادبود آن را می دهد

### گره پنجاه و نه

واژه آرامگاه در چنبره حس چشایی! من داش ابول! مقدار قابل تأملی طعم

کمدی دارد. این واژه را اگر اختراع فرهنگستان رضا خانی باشد، رندان آن دستگاه برای آن وضع کرده‌اند، که بگویند این آدمی زاده فقط در گور است که آرام می‌گیرد. پس در قلع و قمع آن درنگ نباید کرد. چون در وضع نفسکش بودن، بنا نیست که آدمیزاد روی آرامش را ببیند. خود به خود هم اهل آروم! گرفتن نیست.

باری، می‌خواستیم بنویسیم که تاج محل یک آرامگاه است. داستان هم این است که شاه جهان، پنجمین امپراتور تیموری/ مغولی هند یک عشق افلاطونی پسر عمه/ دختر دایی داشته، که پیش از رسیدن او به امپراتوری فعال! بوده، بعد هم که به تخت می‌نشیند، طرف مربوطه را با عنوان «ممتاز» مثلاً همان سوگلی، گزیده زنان، روی صدها زن دیگر که در پرده خانه داشته، درج در قبالة نکاح می‌کند.

ممتاز خاتون در درازای نوزده سال زیج نشینی نکاحی (با فکاهی اشتباه نشود!) سیزده نور چشمی برای آقشو! جان اش در زهدان اخلاص می‌پرورد، اما در هنگامه ترخیص چهار دهمی، جانش هم از تن به مرخصی ابدی نائل می‌آید.

افسانه می‌گوید که ریش شاه جهان در ماتم عشق قدیم، حتی پس از چهارده شکم زاییدن، شقیقه تا شقیقه، یک شبه عین برف هیمالیا سفید می‌شود. سپس فرمان ساخت «ممتاز محل» را می‌دهد. مدت دوازده سال، عمله و بنا و معمار و سنگتراش و انواع و اقسام استادکار ساختمانی، از ایران و عراق و فرانسه و ایتالیا از قبل ساخت این بنا نان می‌خورند. اسم بنا هم، جزء اولش از ممتاز تغییر می‌کند به تاج. بعد هم دیگر شاه جهان میل ماندگاری در آگرا ندارد. پایتخت را اسباب می‌کشد به دهلی. و در حدود چهل سال باقیمانده عمر عیشناک اش را در جوار لشگر عقدی‌ها و

صیغه‌ها، با کمال غصه داری!! طی می کند، تا آن که به روایتی افراط در مصرف شقاقل، و دمیدن بی‌امان در نای وافور نقطه پایان بر جمله هستی اش می‌گذارد. فعلاً هم خواب دارد از چشم من می‌ریزد داش ابول! پس شرح این احوال بماند برای گره بعدی. زت زیاد!

### گره شصت

تاج محل را من پیش از طلوع و ناشتا دیدم. این گونه جاها را با دل سیر و شکم پر دیدن گناه است. قانون من در مورد تأثر دیدن با شکم پر قدیم است. خیلی جاها موضوع را گفته و نوشته‌ام. اگر به اختیار من باشد، آنهایی را که پر از خورد و نوش به تأثر می‌روند، با یک درجه تخفیف، می‌سیارم به چوب و فلک به شیوه عهد بوق!

زمانبندی برای دیدن تاج محل هم، در برش پیش از طلوع تا پاسی از غروب، از سویی آدمیزاد شناسانه است، و از سوی دیگر نشانه التفات به زیبایی. این زمانبندی از انبوهی جمعیت در میانه روز، و مضرات ناشی از آن هم می‌کاهد.

تاج محل در نخستین نگاه، به چشم شرقی، گنبد و بارگاه روحانی می‌نماید. اما پس از چند دم و بازدم در هوا و فضا و سطح و حجم قضیه!، و یکی دو دور به دور خود چرخیدن، احساس گنبد و گلدسته، و مرگ و عزا و دعا، از پرده خیال پر می‌کشد.

تاج محل مجسمه، پیکره‌یی ست فراخیز و نافذ. سراپا از مرمر شیری، ایستاده در فراخه‌یی سبز و هموار، بی‌هیچ برآمدگی در پیرامون آن، تا به حضور و یگانگی اش تلنگری بزند. در پیشگاه بنا، آبگیرهای بی‌ژرفای گشن، مانند فرش‌هایی از آینه مایع در همه سو گسترده‌اند. آینه‌ها تصویر تاج را



در خود دارند، و شکوه پردیسی آن را بازتاب می دهند. پیکر شیری رنگ تاج محل، با دیگر شدن، جان گرفتن، گداختن و رنگ باختن نور آفتاب، به صدها پرده و مایه رنگ، جان می آید، و در آینه های مایع پیرامون، در زیر ململ مترنم و وزنده فضا، جلوه هایی دیگر و دیگر می فروشد. بسی فراتر از آن که واژه بر می تاباند، تاج محل منظومه مرمر، سرود مرمر است: سُرَایان و خُرامان در جزیره یی از سبزه و آینه و مه و خاموشی.

### گره شصت و یک

در آستانه تاج محل، پس از نوشیدن شعر بیرونه آن، وقتی دیدم تکلیف به کندن کفش است، و رفتن با پای فروشده در کیسه نایلون، بر روی فرش مرمر باران خورده آن تا بررسی زیر رواق، و بروی به دیدار اندرون، راستش، یک آن بوی گنبد و بارگاه در بام ذائقه ام وزید.

به چشم من، با تعظیم به جمیع بنا و بنیادهای قدسی عالم، تاج محل تنها بارگاهی ست که این گونه رایحه در آن نمی وزد. و به آن نمی برازد. تاج محل روحانیتی ست جسمانی و زمینی. لانه فراموشی ناپذیر و نغمه سرای عشق است. بی رنگی آن هر گونه رنگ و تعلق را پس می راند.

در هر صورت قاعده کفش از پای کندن، و سپس پای را در کیسه نایلون پوشاندن، تدبیر بهداشتی و حفاظتی در ضمن احترام آمیزی هم بود از جهت تأمین عمر دراز برای اندام مرمر تاج محل. و چنان تر باد!

یادم آمد، و بد نیست دانسته شود، که اتوبوس های گازوئیلی و بطور کلی اتوبوس های تورها تا یک مسافر اندازی، بله تا یک مسافر اندازی توریان تاج محل را می برند، که مثلاً مرز فضای سبز تاج است. از آن مسافر انداز به بعد، اتوبوس های باطریخور! در خدمت اند، که مخرج ندارند تا دود یا

چیز دیگر از آن خارج شود، و مرمر اندام تاج را کدر کند. دایره تول معارف! فارسی خیال می کند «ممتاز محل» نام زوجه شاه جهان است، که خیال نیکی نیست. «محل» در زبان هندی همه جا به معنای مکان و کاخ است. در ضمن می گوید طرح استاد عیسی شیرازی تصویب شد که پایه کار ساختمان تاج محل باشد. و باز هم می گوید که در کتیبه داخل حرم امضای امانت خان شیرازی هست، و بل اخره روشن نمی کند معمار این بنا کی بوده است. در ضمن، من خیال می کردم حرم مال امام و امامزاده است، و آکادمیک! ها حتماً متوجه این موضوع هستند.

بلد محلی ما اما معمار تاج محل را یک ایرانی محمد (یک چیزی) افندی گفت. یک چیز! شدن اسم طرف را به نارسائی گیرنده گوش من ببخشید. اما وجود افندی در نام این شک را پیش می آورد که طرف ترک بوده. و ترک عثمانی نه احیاناً سلجوقی، و باز هم احیاناً ایرانی. شاید هم، با توجه به مزاج شاه جهان، ترک شیرازی! بوده باشد.

از صنعتگری های هنری در داخل بنای تاج محل، در نشاندن - این واژه را بجای ترصیع عربی بگیرد - آری، در نشاندن آیات عربی و نقش های زینتی از جنس سنگ های نه چندان پر بها مانند عقیق یمانی و سلیمانی و یشم در پیکر مرمر است. نوشتم نه چندان پر بها، و بنویسم که از آن واژه رایج و بی معنی «نیمه قیمتی» متنفرم داش ابول! «نیمه» قیدی ست که به صفت «قیمتی» نمی چسبد. خود قیمتی چند و چقدرش نامعلوم است، حالا بیا معلوم کن احوال! یک نیمه نامعلوم را!

## گره شصت و دو

هندوایسم یعنی باور روحانی هندو، بیشتر آئین است تا دین. بیشتر آداب

است تا احکام. آدمیزاد با آن روزانه و شبانه و هر وقتانه! و بی وقتانه! بی تحمیل و فشار و اجبار، بار می آید. زندگی می کند. می میرد. سوزانده می شود. به صورت شعله، و وزش بی رنگ گرما و دود به افلاک هندو صعود می کند. چندی ناپدید است. پس از آن «چندی» نامعلوم، از نو بر می گردد به هستی این جهانی. اگر خوشکار بوده باشد، در حیات و هیئتی خوش، و اگر بد کار بوده باشد، با همان حیات چرکتاب ملول پیشین. شاید هم بدتر از آن.

این پیشدرآمد را نواختم داش ابول! تا دو تا خندونک را که این بلد محلی امروز گفت، برایت بگویم. یک جایی نوشته، هف هس جا هم گفته ام که من بجای شوخی و لطیفه، بخصوص بجای «جوک» که هر وقت آن را می شنوم انگار گوشت تنم را گاز گاز می کنند، واژه خود ساخته خندونک را به کار می برم. لطفاً یادتان بماند. اگر شما هم مشتری شدید و خواستید میل! بفرمایید، هیچ وقت آن را به صورت مؤدب خندانک! به کار نبرید. فقط و فقط: خندونک!

معلوم نیست این همه سکه! که از ضرابخانه ما در می آید چرا هیچکدامش ساری و جاری نمی شود. بله، کو گوهرشناس. و اما خندونک ها:

**یک)** مرد هندی داشت از دست طول زندگی و عیب و علت های جسمانی روزانه غر می زد. زنش گفت خبه خبه، همه ش تقصیر خوداته: که انقدر موندی. همه هم سن و سالات خیلی وخته که رفته ن.

- خنده نداشت؟ سخت بود؟ بهش می گم.

**دو)** از هندی پرسیدند دوست داری بعد از اون که مردی، وختی بنا شد دوباره به زندگی برگردی، چیکاره باشی؟ هندی گفت دوست دارم آمریکایی باشم، با حقوق گنده.

- این هم شیت بود؟ می بخشید. دیگه خندونک واسه تون نمی گیم.

### گره شصت و سه

به سفر مربوط باشد یا نباشد، یادی ست که الان ذهنم را اشغال کرده و باید بریزم اش روی این کاغذ. چند وقت پیش به درخواست دوستی داشتم نوشته یک بانویی را که در ایران شرعی! «بست سیر» شده، جوایز برده، هژده چاپ خورده، نگاه می کردم. چقدر جوایز ادبی اختراع شده در ولایت! در این عصر رجعت! نوشته بانو چیزک هایی داشت. به ویژه اندر شرح احوال «کاست» شرکت نفتی، در مواضع رتبه و باشگاه و خانه، به ویژه در محدوده تاج خروس مناطق نفتی: آبادان. حکایت مرزکشی! های «کاست» نفتی را در جایی، با آن که خیلی هم جای صحبت دارد، ندیده ام. حتی اسماعیل فصیح که می توانست راوی با بینشی برای توصیف مناظر و مزایای نفت فرموده! باشد، ندیدم که در جایی از این بابت زبانی دراز! کرده باشد. شاید چون خودش هم افسار نفتی به گردن و ارزاق نفتی در کیسه داشت. کاست (بر وزن ماست) باشگاه نفت، کاست باشگاه قایقرانی. ممبرز ئونلی! جونیور! سینیور! کاست آغاچاری، مسجد سلیمان، بهمنشیر، باوارده، بریم! و بریم نخلستون. , آنکث! و ئستور! سینما تاج، آ که هی ی ی! انگلیسی ها انگار بی آن که صدایش را در بیاورند، خیلی مفصل تر از هندوستان «کاست» بار نفتستان کشور کوروش آسوده خوابیده کرده بودند.

بخشید، در هند بودن و یاد نظام کاست افتادن، از نوشته بانوی نامبرده پرتم کرد. البته بانو باید خیلی هم ممنون نظام کاست باشد که نوشته او را به یاد من آورد. کار خنده داری هم که این بانو در نوشته اش داشت، این بود که زبان صحبت یا گفتن را برگردانده بود به زبان کتابت یا نوشتن.

مثلاً واژه‌ها و اصطلاح‌هایی مانند «اوخ جون» و «خیله خب» و «قبلنا» و «جانونی» را نوشته بود «آخ جان» و «خیلی خب» (یادش رفته بود که خب را هم خوب بنویسد) و «قبلاًها» و «جانانی». ضمناً برای آن که نویسنده در رستاخیز طرد عربیت همگام باشد، پای بیانیه بهره‌وری از زبان «آرگو» هم طغرای تأیید بگذارد، واژه عربی «طرف» را سقط! کرده و در همه جا بجای آن نوشته بود «ور». مثلاً نوشته بود «ور خوشبین ذهن...» یا «ور بد بین...» و الباقی ورهای دیگر. ارشاد شدی داش ابول؟ تا تو باشی خیال نکنی، که در این عصر نو پشتکی! زبان فارسی بی در و پیکر شده، و این عربی‌های از گور در آمده مانند انجدابی، و مقاطع، و حول محور، و مَوْجَّهًا، و تعامل، و قدامت و قداست، یا فارسی‌های چنانچونچنانی! مانند ساخت مند، و فرا کلامی، و رویکردگرا، و واکاوی و مسخ‌وارگی و پساساختار گرایانه یا واژه‌های آوا نویسی شده بیگانه مانند تماتیک، پازل، کلاسیکر (برداشت از تلفظ آلمانی) ژئوپلیتیک تشیع، تئاتر متازبانی، وووو بی خودی و الابختکی ریخته‌اند توی پاتیل شله قلمکار زبان بی گناه فارسی.

### گره شصت و چهار

باز در راهیم. با اتوبوس. یکی از همان نقاله‌های طویل ساخت هند. دارای اتاق مخصوص راننده. و راننده مخصوص دارای سبیل انبوه با دم قیطانی تابیده «دال لی» وار، شق و رق سو کشیده به فضا. و بلند قامت، یک برابر و نیم بلندترین آدمیزاد موجود در تور. خیال می‌کنم چند سانتیمتری از دو متر هم بلند تر. زن «آلن» هم‌تور دانش پژوه و خوره عکاسی، در وضعیت نیمه ترخیص! شدگی ست. از آگرا دلیچه گریبانش را گرفت. آلن

بی نوا که خودش بیشتر از یک نخ موجودیت! ندارد، بی وقفه در تک و دو و جانفشانی برای زوجه ناسور است.

از آگرا دارند می برنندمان به پایتخت راجستان: شهر معروف جیپور. خیالمان را حسابی روبیده و تکانده اند که به نحو فوق حسابی، شاهد تودگی جمعیت، و توسل، یعنی متوسلان بی تقصیر، و سؤال به معنی تکدی و گدایی خواهیم بود.

سر راه یک توقف پر و پیمان هم، نه برای کفلمه و تپانیدن، بلکه برای یک دیدار اساسی از ارگ - شهر «فتحپور سیگری» خواهیم داشت.

راجستان مهاراجه خیز ترین سرزمین اندر شبه قاره بوده. هنوز هم، با آن که مهاراجه ها سال ها پیش منقرض شده، یا چهره دیگر کرده، و به صورت کلان سرمایه داران شبه قاره درآمده اند، مهاراجه جیپور، سر و مر و گنده، حضور مادی و معنوی، و خدم و حشم دارد. پول پارو می کند. مالیات دولت را هم بی چک و چونه می دهد.

توی راه زمین را بیشتر زیر کشت دیدم. عموماً هم غلات و حبوبات. گندم، جو، نخود، لپه، و ماش، و عدس و انواع دانه ها و سبزی های منطقه ای، که ما سجل احوالشان را نخوانده ایم. این «دال» یا داهل! را که شبانه روز در هندوستان خورده می شود، لپه و عدس اش را بل اخره یک زمینی باید به بار بیاورد. و زمین خود هندوستان می آورد. یادم می آید در گذشته ها یکی از جنجال ها با حکومت وارث کوروش آن بود که، چرا با آن همه زمین که داریم، در امر! پیاز خود کفا نیستیم. و باید از هند پیاز وارد کنیم؟ خلاصه هند بنشن اش را برای آن همه نفوس بنشن خور که دارد، خودش می سازد. از خارجه آن را وارد نمی کند.

اما تقریباً همه جاده ها، مانند همه جاده های جهان «غیر اول»! با

فاصله‌هایی متصل!! در دست ساختمان بود.

حتی در شهرها و شهرک‌های سر راه هم جاده در دست ساختمان بود. و جاده‌ها در وضع حاضر دست اندازهای حماسی! و اساطیری! داشتند. خب، به قول شما گفتنی، این است که مقدر است یا مقدر است. مهم این است که در دست ساختمان بودن از در دست ساختمان نبودن بهتر است. و با سرعت هندی، انشاعل برهما! همه چیز بناست در آینده شکوفان اقتصادی تسطیح، و عین آینه صیقلی و کارآمد بشود. عجالتاً همین جاده را از لاعلاجی باید به کار گرفت. اگر هم در این جاده‌ها اتوبوس، چهار کیلومتر از دست راست می‌رود، بعد هفت کیلومتر از دست راست، خب علتش این است که جاده علاوه بر در دست ساختمان بودن، در دست تعریض هم هست. در ضمن عرض یک جاده در طول راه ممکن است تکه به تکه باریک تر و پهن تر هم بشود، که لابد حکمتی دارد، یا چیز دیگر دارد! به شرطی که در صد از من نخواهید، بیشتر کارگران راهسازی هم تا اینجا که من دیدم، زن بودند. به نظر هم نمی‌آمد که قانون کار آنها را کارگر ماهر بشناسد. اصولاً داش ابول، غریبه که نیست دور و بر، ندیدم نظم و ترتیب و مرغوبیت در امر خطیر جاده! زن‌ها و مردها بیل و کلنگی به دست دارند، زنبه‌یی می‌کشند، شفته یا ملاتی می‌ورزانند، تیشه و ماله و غلبیر و سرندی دور و برشان افتاده است، «ولی» هم ندارد! اگر هم داشته باشد، بعد از ولی! تو چیز دیگری نداری که بگویی. عده‌ای را هم می‌بینی که در دل بیابان برهوت، با جارو نرمه، بی خود و بی جهت دارند حاشیه جاده در دست ساختمان را می‌روبند. و فضای غبارناک! را غبارمند! می‌کنند. و با اجازه خانوما و آقایونا، خروار خروار هم گلاب به روتون، تا یادم نرفته باید بنویسم که شاشیدن از همه رقم! کوچک و بزرگ... از من

هم نپرسید چرا زبان شکرین فارسی به آن نوع سنگین! اش (از لحاظ وزن مخصوص!) می گوید «شاش بزرگ»... بعله، ملاء عام کدام است، جلو چشم صغیر و کبیر، اناث و ذکور، در خیابان و بیابان دایر است. هیچ قبح و ناخوشایندی هم ندارد. بزرگش! در وضعیت نشسته، رو به رهگذر و ناظر صورت می گیرد، و کوچکش! در وضعیت ایستاده، رو به دیوار یا هوا!، یعنی پشت به رهگذر و بیننده. البته این همه آواره و بی جا و مکان، این همه چرتی و هیروتی لولنده در چشم انداز، این همه مستحق دور مانده از حق، راه و چاره دیگری هم ندارد. به اونی ام که داشته می رفته، و ناگهان شاش بد جوړی خراشو گرفته، حَرَجی نیست داش ابول!

### گره شصت و پنج

به قرض از قشر فیلمساز یک «فلاش بک» درج کنیم. چرا هم ندارد. فلاش بک پایه دار! البته که چرا دارد. بی خودی که نمی شود فلاش بک درج! کرد. ولی این فلاش بک من، الآن نمی دانم چرا دارد خودش را می چپاند توی معرکه. در سینمای وطنی البته خیلی وقت ها دلیل فلاش بک عشق! است. کارگردان عشقش کشیده یک پشتک قاتی فیلم کند، که دلیل آن را حتی در شکم عمه او هم نمی توان یافت. این فلاش بک ما را هم وطنی حساب کنید. یعنی عشقی!

در آگرا با عیالات از هتل زدیم بیرون تا میوه یی تحصیل! کنیم. در چشم انداز فقط خودرو بود و خاک و خل. ما می خواستیم در ضمن راهی هم برویم. صد متری از هتل دور نشده، یک ریکشو خودش را عین سفینه فضایی وصل کرد به ما. راننده ریکشو یک هندوی نی غلیانی حواصل مانند بود که در روی زین ریکشو رکاب می زد تا نانی به کف آورد و به غفلت



بخورد. و این ریکشوی خیر ندیده، به هیچ زبانی و ترفندی کنده نشد از ما که نشد! بیش از سه ربع ساعتی پا به پای ما آمد. مرتب سؤال کرد. خیلی کوتاه، و کم، و از سر بی میلی جواب گرفت از ما. از این ور بروید از آن ور نروید گفت به ما. از ما در آورد که داریم می رویم برای خودمان میوه بخریم. گفت راست بروید. گفت بیچید به چپ. گفت من هم همراهتان می آیم. الان ریکشو نمی خواهید، وقت برگشتن، اگر خسته بودید و دلتان خواست، من سوارتان می کنم و برتان می گردانم. گفتم بهتر نیست بروی دنبال کار و کاسبی خودت. گفت من همین که همراه شما هستم دارم کار و کاسبی می کنم. بعداً کرایه هم هر چه دلتان خواست بدهید.

بل اخره با هم رسیدیم به دکان بازاری که او نشانی داده بود. میوه دیدیم و خریدیم. شاید همراه بودن با ریکشویی که خودش خودش را به عقد ما در آورده بود، باعث شد که سنگین و بی گذار هم خرید کنیم. دست آخر هم طرف، پس از نزدیک به یک ساعت علافی در جوار ما، و مشاور تسخیری ما بودن در کار خرید و راه یابی، بل اخره نشانمان در ریکشو، عین حواصل پرید روی زین، و با پاهای چوبخشک اش بنا کرد به رکاب زدن. من از اول به او گفتم که شصت روپیه به او خواهیم داد و بس. کرایه یی بود در حد عدل و انصاف.

وسط راه ناگهان برگشت رو به ما. گفت کیف و ساک و میوه هامان را قایم کنیم. یک گله میمون وسط خیابان، سر دیوار کنار خیابان، روی شاخه های یک درخت کهن نشسته بودند و با چشمان دریده همه جا را دید می زدند. از کنار میمون ها که رد می شدیم گفت این ها یک وقت بی هوا می پرند تو بغل آدم ها، هر چه توی دستشان است می قاپند، و می روند سر درخت. دیگر هم به هیچ قیمتی نمی شود چیزی از آنها پس گرفت.

یک ساعت و خرده‌یی راه پیاده، تقریباً در بیست دقیقه با ریکشو طی شد. شصت روپیه به مشدی! سلفیدم. خوش و خندان رکاب زد و رفت به سراغ شکاری دیگر.

### گره شصت و شش

در مدخل فتحپور سیگری، تلفظ خودشان همین است: ف و ت ی زبردار، و گ ی ساکن در سیگری. باری، در مدخل باستیان شهر فتحپور سیگری، با فوج‌های مور و ملخی دستفروشان محلی کشمکش‌ها داشتیم. آنها می‌کشیدند تا چیزی بفروشند، ما هم دست و آستین و بالا تنه یا پایین تنه گیر افتاده را می‌کشیدیم تا خلاص بشویم و چیزی نخریم. فاصله از اتوبوس تا دروازه باستیان شهر شاید صد متر هم نبود. ولی برآستی خسته و کلافه مان کردند. در همین فاصله هم مبالغه‌انبوهی خرید اضطراری - اجباری صورت گرفت. حتی من لا خرید! یک گردنبند خریدم. پولک‌های درشت، نه کاملاً یک در میان، بلکه یک چیزی در میان، به رنگ شیری و تریاکی از استخوان شتر، رنگ تریاکی‌اش از سوختن دست ساخته‌یی زیبا. من اگر بنا باشد آن را بسازم شاید یک هفته کار است برایم. اما قیمتی که فروشنده و احتمالاً سازنده آن، هی خودش آن را شکست و پایین آورد تا بل‌آخره از من گرفت، حدوداً مزد یک ساعت کار من بود. البته یک ساعت کار من مزد ثابتی ندارد. تا کار چه باشد و مزد دهنده کی باشد. هشده سال پیش در لندن یک شاگرد داشتم، که از خواندن ادبیات و شعر فارسی شروع کرد، بعد کارمان کشید به نجوم و هیئت و عملکرد سلسله اعصاب در کرگدن!! من از آن شاگرد به اصرار و انتخاب خودش ساعتی سی پاوند می‌گرفتم. (این گردنبند بعداً در لندن نصیب یک آشنای خوش‌حرکات! شد، که

بماند!). پشت دروازه اش، فتحپور سیگری، سرای امن و آرامش بود. خوشبختانه وقتی ما وارد شدیم توریست هم توی آن غلغل نمی زد. البته انگشت شماری دستفروش نیمه مخفی! با نگهبان ها ساخته، در داخل هم مانند این قاچاق فروش های خیابانی، به آدم نزدیک می شدند، در گوشی ندایی می دادند، و در جیب ها یا کیسه هاشان چیزی برای فروش داشتند، اما حق گلاویز شدن و کشمکش با گذرنده را نداشتند.

فتحپور سیگری پایتخت امپراتوری اکبر شاه، در واقع ارگی ست به بزرگی یک شهرک. آن باستیان سابق تهران سابق، نرسیده به چهار راه حسن آباد سابق را سی چهل برابر بزرگ تر کنید، یعنی بکنیدش شهرکی با حصارى به طول شش کیلومتر. یک پهلوى آن وصل به دریاچه یی مصنوعی به طول هشت کیلومتر، و «بلند دروازه» آن با ارتفاع دهانه اش به طول پنجاه و چهار متر، و «دروازه آگرا» یش با در همین حدودها ارتفاع که ما از آن وارد شدیم. و «دیوان خاص» که اکبر شاه در آنجا مناظره های دین و آئینی ترتیب می داده و زعمای ادیان را به جان هم می انداخته. و «دیوان عام» که در آن بار عام صورت می گرفته. و رعایا به حضور امپراتور می آمده اند. و شاه با آلات عدالت! از قبیل جلاذ و ابزار شکنجه در جا فرمان می رانده. به روایتی حتی فیلی در حضور بوده، که پاره یی محکومان زیر پایش خرد و خمیر می شده اند.

و باز هم بنای «داولت خانا» یعنی دولتخانه، یعنی خزانه داری مملکت در فتحپور هست که شاه در آن می نشست، و زر و سیم در حضورش می شمرده اند. و مهمانسرای سلطان های ترک هست. و سکوی فراخ بازی «پاچیسى» هست که در آن اکبر با حریفانش، با استفاده از کنیزان زنده بجای مهره، بازی می کرده اند. و بنای «کارخانا» هست که در آن دروگران،

سنگتراشان و بافندگان بوده‌اند. و بنای رصد خانه هست، که شاه هر روز برای آگاهی از رهنمود! کواکب به آنجا سر می کشیده. و کاخ «پنج محل» بنایی رفیع و پنج اشکوبه، نشسته بر دوش ستون های سنگی، هشتاد و چهار ستون در طبقه همکف، و چهار ستون در بالا ترین اشکوب، بنایی باد گیر و هوا پذیر به شیوه معماری پارسی، و بنای قایم باشکخانه، که شاه در آن با زن هایش قایم باشک بازی می کرده. و اندرونی نخستین بانوی هندوی شاه که رخصت یافت اسلام نیاورد و به دین هندو باقی بماند. و بل اخره مسجد جامع فتحپور سیگری با صحن و عرصه گشن: نشانه ناب معماری اسلامی مغول در تمامی هند. و به پایان: مزار شیخ سلیم.

داستان بنیاد گرفتن و متروک ماندن فتحپور سیگری هم بی تعریف! نیست. اکبر شاه بیست و شش ساله است و هنوز جانشین مذکری ندارد. در سیگری با یک صوفی آشنا می شود بنام شیخ سلیم. اکبر وضع آینده خودش را از او جويا می شود. شیخ به او مژده سه پسر می دهد. اکبر به پاداش آن مژده به شیخ می گوید که برای همیشه در امان او خواهد بود. شیخ اما امان شاه را نمی پذیرد. در عوض به شاه می گوید، که می تواند نام نخستین پسرش را سلیم بگذارد. نخستین پسر اکبر به دنیا می آید. نامش را اول سلیم می گذارند ولی بعدها به جهانگیر تغییر پیدا می کند.

از همین سر آغاز بنای ارگ - شهر فتحپور سیگری هم آغاز می شود، با این نیت که پایتخت امپراتور بشود. اما اکبر چندانی در این پایتخت نیست. گرفتار لشگر کشی و جنگ در جنوب برای گسترش قلمرو است. بعد هم در آگرا می میرد. سلیم و تخم و ترکه و مرید هایش اما در فتحپور می مانند. امروز هم پس از شانزده نسل، بازماندگان شیخ سلیم در فتحپور زندگی می کنند. ولی از دودمان اکبر در آنجا نشانی نیست.

## گره شصت و هفت

فتحپور سیگری ارگ - شهری به رنگ آجر سرخ سوخته است. برای من همه چیز آن تأثر بود. تأتری نامرئی. تأتری اثیری که بازیگرانش به چشم سر دیده نمی شدند. ولی صحنه ها و پشت صحنه ها و پیشصحنه ها، همه آنجا بود. نمی دانم «پیتر بروک» آنجا را دیده؟ جان می دهد برای یکی از آن رستاخیزهای تأتری او. البته دو سه تا «ایرباس» تکمیل! تماشاچی مخصوص! هم باید بار کرد و در محل تخلیه کرد. دو رو بر خودم ندیدم تماشاچی مخصوص حتی غیر مخصوص مشتاق تأثر.

داریم رو به شهر معروف «جی پور» پایتخت راجستان می رویم. در راه، از عجایب، گاری شتری دیدم. اینجانب تا امروز گاری شتری ندیده بود. شتری که من شناخته ام آن است که هیخ! اش می کردند، زانو می زد، می نشست به زمین، سوارش می شدند. یا آن که بار در گاله ها وجعبه های مخصوص در دو سوی کوهانش می نهادند. بعد هم هی! می زدند. حیوان بر پا می شد، خار می خورد و شب و روز آهسته می رفت. گاهی هم البته کف بر لب می آورد. اما حالا در هندوستان می بینم که بسته اندش به گاری، و به تقلید از اسب و خر چهار نعل شتری می رود. بی آن که نعل داشته باشد.

باری، پایتخت بی رعایا، و عاری از هرگونه سکنه اکبر شاه ماند پشت سر. صحبت شتر شد یاد فیلی افتادم که احوالش جگر خراش بود. گیر کرده بودیم توی ترافیک. فیل و فیلبان هم گیر کرده بوند. البته فیلبان بی خیالش بود. کجاوه فیل برای استوار ماندن بر پشتش دو تا تنگ داشت. یکی از این تنگ ها که باعث می شد کجاوه به پهلوها نلغزد، درست از زیر شکم حیوان گذشته و از دو سو آن را کیپ به پشتش نگذاشته بود. اما تنگ دیگر که

نگهدار کجاوه از لغزیدن به جلو و عقب، و نوار کنفی زبر و درشت بافی به پهنای کف دست بود، از زیر دم حیوان، و انگ از روی سوراخ مخرج اش گذشته بود. این تنگ عین چوبساب! با هر قدمی که حیوان بر می داشت، روی دهانه مخرج اش به این سو آن سو کشیده می شد. و آن موضع قرمز و ناسور را به سوزش و خارش و گزشی می انداخت که باید خود حیوان زبان آدمیزادی می داشت، و جد و آباء یا همان آباد! فیلبانش را قورمه می کرد می گذاشت کف دستش. اما تنومند زبان بسته، هر چند قدمی که بر می داشت، با کوشش دردناکی، دم اش را خم می کرد، نوک آن را می رساند به دهانه مخرج خودش، لحظه بی آنجا را مالش می داد و نوازش می کرد، حتی چهار انگشتی سر دم را فرو می کرد به خودش. و چند گام فیلان، با همان وضع دم در موضع!، بی کلمه بی اعتراض، یا حتی جیغی فیل وش! به راه خودش که چه عرض کنم، به راهی که دنیای غیر فیل او را می راند، رهسپار بود. دلم بریان شد برای آن تنومندی اسیر خاموش. چقدر ولنگار و نامرد است این بشریت داش ابول!

### گره شصت و هشت

در ضمن کاشی! که همان کاشف باشد، به عمل آمد که عملیات خوش خوشان! هندو معروف به کاماسوترا، هشتاد و چهار وضعیت دارد. گناه درست یا نادرست بودن اش گردن این بلد! که دارد ما را می برد جیپور. و، خودمانیم، چقدر این «در ضمن» های توی نوشته لحیم های کار سازی هستند. با استخدام یک در ضمن می توان هر نامربوطی را به هر بی ربطی چسباند.

پس بنویسم که در ضمن! باز هم توی راه، در یک چشم اندازی، در یک

خیابانی از یک شهر یا شهرکی چند تایی از این تنبوشه‌های گول پیکر، با دهانه دست کم به قطر یک متر و نیم، افتاده بود در زمینی تحت کنده کاری! و معالجه! که وقتی وقتش می‌رسید، لابد سر هم می‌شدند، و مثلاً سی چهل متری از نقب یک فاضلاب را می‌ساختند. توی یک واحد از این تنبوشه‌های سیمانی گول پیکر، به درازی دو متر مثلاً، یک هندوی لامکان، عجالاً خودش را از آسمان جل بودن رهانیده و لانه کرده بود. زیر انداز و متکا و اجاق و خرت و پرت بی نام و نشان در آن استوانه بی در ولی با پیکر! برای خودش ترتیب داده بود. و از قرائن خوش خوش بود. بعد تر!‌ها هم اگر سرعت کار هندی به داخل تنبوشه می‌رسید، لابد او هم در کمال سلم و سکوت، تنبوشه را تخلیه می‌کرد و مانند میلیون‌ها آسمانجل دیگر می‌رفت زیر جل آسمان.

### گره شصت و نه

انگلیسی‌ها می‌گویند احتیاج ما در اختراع است. این هم‌تور ما گری «اختراع» زیرکانه‌ای برای مقابله با بطور کلی! فروشندگان هندی. دستفروش یک لاقبا و سیار کوچه بازار باشد یا فروشنده شکم طبل شده حجره‌ای و فروشگاه‌های، نشسته پشت فرمان آورد و برد، یا بنداز و انداخت جواهر یا هر زهرمار دیگر.

کاسبکار هندی از هر قماش که باشد، اول به همه سلام با طمع! می‌کند. و پس از گرفتن جواب مشتری، از روی ناچاری و رعایت ادب، بی برو برگرد می‌پرسد کجایی هستی؟ «وئر یو کام فرام؟» در بند دستور زبان نباش. هم‌تورمان گری معتقد است که این پرسش هوایی! و فقط به نیت کش دادن رابطه نیست. کاسبکار هندی توی کله‌اش یک سیستم تحلیل گر

دارد بر حسب تعلق آدم‌ها به سرزمین‌ها. و بر پایه تجزیه و تحلیل‌های این سیستم، کاسبکار هندی می‌داند که مشتری فرانسوی یا آلمانی یا سوئیسی یا آمریکایی یا ایرانی یا عرب یا سنگاپوری، در کدام بزنگاه! و کدام درجه از گپ و گفت، و سماجت و نرمی، و لی لی به لا لا گذاشتن، و شکستن و نشکستن قیمت، بل‌آخره عاصی یا رام می‌شود و جنس را می‌خرد.

اما اختراع! گری این است که در مقابل پرسش کجائی هستی؟ پاسخ می‌دهد ایسلندی. و چون کاسب هندی ایسلند را نمی‌شناسد، پس سیستم روانمالی! هندی در می‌ماند. و گفت و گوی عصب‌سایی! که باید تبدیل شود به خرید و معامله، به اشکال بر می‌خورد. البته نه خیال‌کن که این ترفند تو را به کل! خلاص می‌کند داش‌ابول! خلاصی کامل را مگر در خواب ببینی. اما با این ترفند خلاصی مشروط و نسبی و موضعی در بیشتر موارد به دست می‌آید.

باری، از وقتی اختراع‌گری را شناخته‌ام، اگر حوصله داشته باشم، من هم اهل ماداگاسکار، یا کامچاتکا می‌شوم. امروز توی راه‌اما، در توقف یک ساعت نهار، در بیرون از دکان یک دوخته فروش، من هم مثل‌گری ایسلندی شدم. اما کاسب ناقلای هندی شیرجه زد توی گود مذاکرات که: «توی هندوستان داری کیف می‌کنی‌ها! ایسلند شما خیلی یخچال است» گفتم مگر تو آنجا بوده‌ای؟ گفت: به! من یک طرف معامله، سه تا هم آشنا آنجا دارم. پرسیدم: آشنا از کجا؟ و به چه مناسبت؟ گفت: از همین بده و بستون کار کاسبی دیگه. جنس منس‌واسه شون می‌فرستم. بد هم نیست. بعد هم گردن صحبت را پیچاند رو به صحبت اصلی! که: حالا چی می‌تونیم به شما بفروشیم؟ من برای آن که باز هم بیشتر روش‌گری را محک زده باشم، با خنده خنده گفتم: من ایرانی هستم. اما در اسکاتلند



زندگی می‌کنم. گفت: ئوه ئوه ئوه، پس به تو نمی‌شود چیزی فروخت، مگر به قیمت مفت! و هر دو زدیم به خنده. با این همه در کمال رو داری پرسید: خانم همراه شما نیستند؟ گفتم هستند. پرسید ایشونم ایرونیه؟ گفتم بله. گفت پس شاید ایشون یه خریدی از ما بکنه. خانوم‌های ایرانی چونه زیاد می‌زنند. ما هم فشار معامله را می‌گذاریم روی دلرحمی آنها، و بل‌آخره کاسبی خودمان را می‌کنیم.

### گره هفتاد

از هفتمین قدم پا گذاشتن به خاک هند این واژه «راجپوت» از چله سخن یک نادانی پر کشید و نشست بر قله مغز من. تا امروز هم هرچه پرس و جو می‌کردم، از هندی و غیر هندی معنا و تعریف سر راستی برای آن دریافت نمی‌کردم. این آدمیزاد، یعنی این خلقت مرض دارد داش ابول! چیزی را که نمی‌داند، راحت و پاکیزه نمی‌گوید نمی‌دانم. می‌گوید خیال می‌کنم... فکر می‌کنم... تو غلط می‌کنی با عمه‌ات! می‌خواهم صد سال سیاه فکر نکنی! اگر نمی‌دانی، پس نمی‌دانی، و همین را بگو. ولی مگر می‌توانند؟

امروز بل‌آخره در کتاب کلثوم ننه هندوستان، شجره نسب راجپوت را پیدا کردم. راجپوت در زبان و لغت هندی یعنی راجا زاده. یک چیزی مثل همان شازده خودتان! البته این شازده‌ها بر خلاف آن معنا یا استنباطی که شما در زبان فارسی دارید، خیلی هم جنگی و بزن بهادر بوده‌اند. و در نظام راجایی هند قشر مهمی به حساب می‌آمده‌اند. راجپوت‌ها در آغاز با برچسب «رائو» و «رانا» به معنای سر کرده ایل و قبیله شناخته می‌شده‌اند. اکبر شاه معروف که متوجه دم کلفتی راجپوت‌ها می‌شود،

برای رام کردنشان، عنوان «راجا» به آنها می‌دهد که به معنای شاه است. از این سربند خود راجپوت‌ها هم خودشان را به درجه «مه‌اراجا» مفتخر می‌کنند که معنای آن چیزی در حدود «بزرگشاه» می‌شود. بعد، باز هم یک قدم بالاتر می‌گذارند، و می‌شوند «مه‌اراجا دیراج» به معنای شاهنشاه. اما بعدها چون منصبشان دیگر جای ترقی ندارد، و برای انگلستان هم دیگر صرف نداشت راجا و مه‌اراجا در چننه داشتن، نهرو و گاندی هم اهل آقا بالاسرهای این رقی نبودند، این بود که نظام راجایی را مالیده! کردند، خود راجاها و مه‌اراجاها هم در جامعه نقب زدند، و باکت و شلوار و کراوات در صدر صنایع و امور مالی بعثت ثانوی خودشان را اعلام داشتند. و علت همین است که در زبان امروز هند واژه راجپوت دیگر عنوان رایج و معروفی نیست که همه سر ضرب معنای آن را بگویند و بدانند. ولی راجپوت‌ها در گذشته هند مقاوم‌ترین نیرو در برابر تجاوز عرب و ترک و افغان و مغول به سرزمینشان بوده‌اند.

### گره هفتاد و یک

در جی پور هستیم. مرکز راجستان. رنگی که بر پیکر شهر چیرگی دارد، اخراپی ست. ولی به جی پور لقب «شهر سرخابی» داده‌اند. تا رد نشده‌ایم خدمتتان بگویم که من از واژه صورتی خوشم نمی‌آید داش ابول! زیرا که کدام صورت؟ شاید هم یک وقتی صورت‌ها بی سرخاب، سرخابی بوده‌اند. بماند. در واقع، شهر در طول روز، بسته به خامی و پختگی نور خورشید، پرده پرده، از نارنجی تا آجری کدر و سوخته رنگ عوض می‌کند.

شرح ازدحام، تودگی جمعیت، سر درگمی و بی سر و تهی کلاف پیاده و سواره، توسل و التماس و تاخت و نتاخت! جمعیت شهر همان است که

به آن فقط می گفت هندی. و در همه جا آن را دیده ایم. ریخت و پاش. خاکی و آسفالتۀ شهر هم همان دل و جگر زلیخاست. البته جی پور مثل همه شهرهای گندۀ دنیا «بالا» و «پایین» هم دارد. در جی پور بالا صورت شهر هموار و شسته است.

در سگدو زدن های توریستی «جاننار مانتار» را دیدیم. رصد خانۀ جی پور که شهرت جهانی دارد. و بنیادگذار جی پور راجا سینگ دوم، که خودش ستاره شناس بوده آن را ساخته است. برایمان تازگی داشت. شگفتی و صنعت در آن بود. ولی ما نه عقلمان به علم هیئت نقر بر آن، بلکه فقط به هیئت، یعنی قیافۀ آن رسید.

«چاندرا محل» یعنی قصر ماه، و نام دگرش: کاخ شهر را هم دیدیم. یاد آور جبروت نظام راجایی. زرینگی ها و جواهر نشان بودن ها. در آنجا دو خمره مانند عظیم از مفرغ بود، که گفتند حوضک یا به قول شما! وان حمام مهاراجا فلان ابن بیسار!! بوده است. غلامان آب از رودخانۀ گانگا می آورده اند، می ریخته اند توی خمره ها، تا آل اوضاع مهاراجا ضمن غسل و طهارت، از انفاذ نفحات قدسی رود مقدس هم بهره مند بشود و آبیاری گردد.

«موبارک محل» را هم دیدیم که موزۀ نساجی ست. مجموعه جالبی از پوشاک مغولی و راجپوتی، لباده و شال و فرش، جبّه و تنبان غیر آدمیزادی «مادهوسینگ» اول هم در آنجا بود. دور کمر این تنبان دو متر و چقدر! بود. در هر پاچه تنبان هم من و تو و رستم غیر داستان می توانستیم به آسانی یه غل دو غل بازی کنیم. وزن آن حضرت هم به روایت آمار موثق! دویست و پنجاه کیلو و سه چارک بوده است. دیگر؟ بله، «هوا محل» را هم دیدیم. در لغت به معنای کاخ بادها. در عمل نشستگاه پنج

طبقه پردگیان. امروزی بنویسم که جوان ها هم حالیشان بشود. نه این که جوان ها خیلی اعتنا دارند به این چیزها! البته بین خودمان بماند: چوبش را جوان ها می خورند، اما راستش گنده هامان را هم شک دارم، که عبوری هم شده، با پردگیان! دیدار کتابی داشته بوده باشند! اگر هم داشته بوده باشند، یادشان مانده بوده باشد. به من هیچ مربوط نیست. زبان خودتان می گوید که اینگونه بنویسمش. منوچهری کبیر گفته است: گوید که شما پردگیان را چه رسیده ست. رخسار شما پردگیان را که بدیده ست. باری، بماند، مقصود از پردگیان یعنی لشگر زن های راجا یا شاه یا امپراتور، که پشت پنجره های هوا محل می نشسته اند، و کارناوال جشن و سرورهای روان موسمی را تماشا می کرده اند.

دست آخر هم بلد محلی افسار تور را بست در دکان یک ادویه فروش جی پوری، که طبق معمول باهش ساخت و پاخت داشت، و هیچ بهتری بی! نداشت نسبت به دکان هیچ ادویه فروش بی نام و نشان دیگر. هر زهر ماری را هم خود دکاندار، کرده بود توی کیسه های نایلون پنجاه گرمی و صد گرمی، بی هیچ برچسب با شرح مشخصات جنس داخل کیسه: آی زکیسه! خودش محتوای کیسه ها را زبانی می شمرد: گرد فلفل قرمز: کام گز! مخرج سوز! - آرد تخم گشنیز. سیاهدانه کشمیری. زردچوبه و هل ساییده. جوز هندی درسته، یا به صورت پولکی و نرمه و زبره. گرد کاری که شرح آن را پیشتر داده ام و در واقع مخلوطی ست از چند قلم ادویه و... حالا نخر کی بخر از جانب توریان. بابا! خیلی بهتر و پاکیزه تر این ات و آشغال ها در لندن ریخته است. به جان حضرت یاسوس! ارزان تر هم هست. اما کو گوش شنوا؟ شاید هم خریدن ادویه در هندوستان حکمت دیگری دارد. حتی اگر ندانی توی آن کیسه های احمق! نایلون چی ریخته اند و دارند بار

تو می کنند. تپانیدن لاژوردی سپهر / همان موش زاییدن کوه و مهر! ینی  
که چی؟ هیچچی!

### گره هفتاد و دو

به جان عزیزت داش ابول! این گره درد آلود شخصی را نمی توانم ننویسم. داستان این است که سفر، هم چاکر هم مخلص و هم چخلص شما را بد جوری می بندد! یا بند! می آورد. این همه تمام جماعت را، از ابتدای تور، و در بند بند آن، از آلودگی آب و باد و خاک، و دم پَر بودن شکم روش ترسانده اند و می ترسانند، این همه همطورهای محترم دایم پیف پاف ضد باکتری و ازاله عفونت! دستشان است، و خودشان را قدم به قدم با آن شکم روش زدایی! و مصونیت آلابی می کنند، ولی گلاب به روتون داش ابول!، ما که چشم در راهیم تا به استقبال این برای دیگران زحمت برای ما رحمت برویم، در عرض و طول این سفر، نیم وعده هم از آن دشت نکرده ایم: تا بتوانیم به جهانیان بشارت بدهیم که جرثومه یبوست تاریخی مان، در سفر هندوستان چند روزی از صدارت خلع شد. خیر داش ابول! ول کن ما نیست این انسداد! قیر گون جدایی ناپذیر لعنتی. و بگذار نبخشد ما را این دنیای روش! مند، بابت این اظهاریه بی نقاب رو راست.

### گره هفتاد و سه

زبان این شبه قاره مخلوطی ست از هشتصد و پنجاه گویش رایج، و هرژه زبان رسمی که هندی / سندی / اردو / سانسکریت / بنگالی / مارات هی / گجراتی / ثوریا / پنجابی / آسامی / کشمیری / مالایام / کن کانی / لاداک هی / کان نادا / تامیل / تلوگو باشند بعلاوه انگلیسی. و اگر یادمان نرفته که این

شبه قاره عزیز، زیر سم ستوران و ارابه ها و ناوگان های فرانسوی و انگلیسی و پرتغالی و هلندی و افغان و پارسی (ایرانی) و ترک و عرب و یونانی و مغول بوده است، پس باید بدانیم که زبان شبه قاره هم آستن است از واژگان زبان های مردمانی که در بستر این سرزمین به حرکت درآمده، در جاهای خشک و تر آن نشسته، جا افتاده، تخمه و ترکه پس انداخته اند. و در ضمن زبان شبه قاره پر است از واژگان فارسی، که بسیاری از آنها را من و شمای فارسی زبان امروزی فوراً یا با قدری معطلی! بجا می آوریم. و نیز واژه های دگر شده فارسی، هم در صورت هم در معنا. محض تمدد نخاع! چندتایی واژه دورگه یا بی رگ! که بر سبیل هیچچی! جمع آوری شده با معنای فارسی آنها در سینی اخلاص این گره به حضور انورتان تقدیم می شود

واژه	معنا
چهارترا ( ایضاً چاترا )	چتر
پورداه	پرده، حرمسرا
سگ	اسفناج
آلو	سیب زمینی
تیکا	تکه
گفتا	گفته ریزه
گشت	گوشت
چای	همان چایی خودمان

و توضیحات لازم آن که تلفظ گوشت به صورت گشت همان است که حضرت توسی هم به کار برده، امروز هم روستاها و پاره یی جاهای ایران و فارسی زبانان بسیاری سرزمین ها همین تلفظ را دارند. پس می توان گفت

هندی واژه را عوض نکرده، بلکه تلفظ قدیم را خریده و دارد خرج می کند. در ثانی بهتر است ما در فارسی امروز خرج «چای» و «چایی» را سوا کنیم و دو تا واژه، همچنان که هستند، داشته باشیم. خیال هم نکنیم که چای مال فزلاست و چایی مال مثل من ها. اما آنچه هندی بجای چایی می خورد جوشانده چای با مبالغی ادویه و شیر و دارچین و هل و غیره است. دم کردن هم اصلاً در کار نیست. در ثالث! چرا اسفناج، سگ، و سیب زمینی آلو شده است؟ بروید از خودشان ب - پُر - سید!

### گره هفتاد و چهار

سر شبی، کمیته طغیان، که سنگ بنای آن را در شهر تورچا گذاشته بودیم، بی اعلان و اخطار، در گوشه یی از تالار ورودی هتل تشکیل جلسه داد، و با توطئه در جای غیر قبلی، زد به تیپ سازماندهی تور. بگویم که حق موش دوانی و خبر چینی طغیان به تینا می رسد. همطور جغله پر چانه کنس مالزی - چینی - انگلیسی. اعلام شده بود که فردا، افساربانی! تور، توریان را می برد به دیدن «آمبر پالاس». و گفته بودند که قیمت این تور اندر تور، نفری سی و پنج پاوند استرلینگ است. یا پنجاه و پنج دلار. رویه هند هم پذیرفته نمی شود. می بینی داش ابول! این تور چرخان های لاکردار را! در هندوستان پول هندوستان را از تو قبول نمی کنند. پس این رویه را در کدام خراب شده باید خرج کرد؟ البته در آبادی شرعی خودتان هم، در هتل ها و فرودگاه و بازار مروی و غیر مروی! مرئی و نامرئی! و بوتیک های شرعی، و در معاملات جنسی! هم شنیده ایم بیشتر وقت ها وجه رایج دلار و ارزهای معتبر دیگر است. بماند! بله فعلاً بماند. تینای جغله کشف کرده بود، که اگر شش نفر خواستار! موجود باشد،

آژانس مسافرتی مستقر در بیخ تالار ویرگول مانند هتل ، به طول ! نه صبح تا پنج بعد از ظهر ، مینی بوس با راننده و بلد اختصاصی در اختیار می گذارد که از آمبر پالاس بعلاوه هر جای دیگر که بخواهند دیدن کنند. بابت این سرویس یا خدمت هم نفری دویست روپیه می گیرد ، که می شود هژده پاوند استرلینگ . یعنی هفده پاوند ارزان تر از قیمت بلد خودمان .

بسیار نیک ! کمیته طغیان ما انگ شش نفر بود. تینا و شوهرش لی که حق رأی ندارد و تینا بجای او عمل می کند. بعلاوه تونی خلبان سابق و پم : قاضی خوش مشرب تُپُل مُپُل که زن تونی ست. باز هم ، بعلاوه اینجانب و عیالات . بنابراین ، پیش به سوی طغیان !

به افساربانی تور فوراً خبر داده شد که ما شش تن اهل تور اندر تور فردا نیستیم . با آژانس مربوطه هم قول و قرار لازم گذاشته شد ، که فردا از ساعت نه صبح مینی بوس با کمال میل ! در اختیار باشد . ما هم بی عجله و زود باش ! عملیات ! صبحگاهی مان را که صورت دادیم ، می آییم پایین و مثل اشخاص محترم ! می نشینیم توی مینی ، نه اتوبوس دنگال ! و می پردازیم به امر سیاحت . پول هامان را هم بنا شد پنج بعد از ظهر که ما را صحیح و سالم برگردانند و در تالار هتل تخلیه کردند ، آن وقت بدهیم .

### گره هفتاد و پنج

در نه و نیم کیلومتری شمالغرب جی پور . راهی پیچ در پیچ و نامهربان ! هم خاکی هم آسفالت موش جویده . در کام تنگه یی دشوار . بر فراز تپه یی فراخ و سوخته . و دریاچه یی افتاده بر پای تپه . ارگی نهتوی و چهار صد ساله . همان که در کتاب دبیرستان به آن می گفتیم « حِصْن حَاصِن » . انگلیسی به آن می گوید « آمبر پَ لِس » من به آن می گویم ارگ . واژه یی که در



تبریز و بم معنای آشکار دارد. در خیابان ارگ تهران هم معنا ندارد. چون اسمش هست اما ارگش نیست.

«ارگ امبر» کاخ اندر کاخی ست محصور، گسترده، پهن، دراز، تو در تو بر فراختای یک تپه بلند بالا. انقدر بلند که یک خط فیل! به تقلید از خط اتوبوس، دیدار کنندگانی را که بخواهند و حق فیل! اش را بپردازند، از صحن وردی به اوج آن می‌رساند. ارگی که به دوران‌ها، میان راجاها و شاهان مغول دست به دست گشته است. در دالان‌های آن، خاتون‌های حاکمان با ریکشو، از این عشرتگاه به آن خلوتگاه، یا حوضخانه یا شبستان یا سرسرا رفت و آمد می‌کرده‌اند. علت دیگر سفر با ریکشو در دالان‌های کاخ آن بوده، که خواتین شرعی و عرفی، ماشال لا هزار ماشال لا، خوشگوش و ثقیل بوده‌اند. بیشتر اهل نشست و خوابید و مالید بوده‌اند تا اهل برخاست و با پا رفت و دوید. پوشاک ایشان هم از بسیاری نقده و گلابتون و منجوق و سنگ قیمتی دوزان و مرواری بندان، صد البته که سنگین‌تر از ثقیل بوده. و در شریط احضار شدن به محضر سلطان یا راجا، از شان ساخته نبوده، آن همه آل و اوضاع جنسی! و نقدی! را بی‌معطلی به پیشگاه! بکشانند. این بوده که به امر حاکمان، ریکشوی آسان‌سُر! که به گویش آن آخوند لندنی امروز آسانسور! گفته می‌شود به آن، در اختیار می‌بوده تا خاتون احضار شده ولینعمت آماده! را معطل نکند. البته خواجه سرایان هم با شمشیرهای آخته، در دیده‌بانی‌ها و پاسگاه‌ها، با چشم و گوش تیز، اما مردانگی کند! یعنی آخته، مراقب بوده‌اند تا هر گونه نگاه چپ حاکی از بی‌ناموسی را از دم تیغ بی‌دریغ بگذرانند.

بناهای ارگ امبر بیشتر از مرمر یا سنگ‌های دیگر است. روکش دیوارها با ملاتی از گرد صدف است، که پس از خشک شدن، آن را با روغن نارگیل

انقدر ورمالی می کرده اند تا شاخی نما و رخشان بشود. مانند بسیاری بناهای هندی- مغولی ارگ آمبر هم دیوان خاص هم دیوان عام دارد. پوردها! های متعدد برای لشگر! خواتین دارد. معبد و نیایشگاه سلطانی و همگانی دارد. جوی های کنده بر سنگفرش راهروها و سرسراها دارد تا آب سرد در آنها بلغزد و هوا را خنک کند. و بادگیرهای سقفی و دیواری دارد تا هُرم راجستان را در طاق ابروی رواق ها بگرداند و خنک کند. «شیش محل» عشرتخانه ارگ آمبر، دیوارهای مزین و سقف مقعر آینه بند دارد که به روایتی چهار صد و پنج میلیون تکه آینه بر آن نشانده شده و در نورهای شبانه، تاب و بازتاب رنگ های پوشاک رامشگران، سقف و فضای شیش محل را غرق در کهکشانی از پرتوهای رنگین می کرده است.

در یکی از ایوان های ارگ هم با همطورهای خودمان راست آمدیم. اعضای گروه طغیان، بیشتر نیمه مؤنث آن البته، کم و بیش پز دادند که بع ع ع له! ما هم اینجا ایم! عوض سی و پنج تایی شما هم ما فقط هژده تا بناست بدهیم. آن مرد بلند بالا هم بلد مخصوص! ماست. مینی بوس مخصوصمان را هم آن پایین بسته ایم! دم مالبند محل! و همین الان دارد سم به زمین می کوبد و شیهه می کشد که ما را به کشور گشایی های دیگر ببرد.

از ارگ آمبر هم که در آمدیم، پس از یک «دیگر دیدنی چه داریم؟» بلد بلند بالا، که از نو کارت ویزیت اش را نشان ما داد تا جای شک نماند که او بلد ثبتي و رسمی و مجاز است، ما را برد به یک موزه - کارگاه - فروشگاه قالی و بافتنی های دیگر. و جواهرات سبک و سنگین که جی پور در تولید آنها شهرت دارد. و در آنجا! مدیر فروش ها و عملة تبلیغات باد در گلو انداختند که به خریدار قالی ضمانتنامه دوپست ساله می دهند. اما

آنهایی شان که گوش تیز داشتند و شنیدند که یک ایرانی در میان جمع هست، کوتاه آمدند، فروتنی کردند و گفتند که هند صنعت قالی را از ایران یاد گرفته است. و همین الان دارد تمام نقش های قالی ایرانی را، نه در کارگاه! بلکه در کارخانه! گر و گر، کپی! می کند. و خیلی ارزان به همه دنیا می فروشد. روشن شدی داش ابول؟

در زاویه زرگرها و جواهر فروش های موزه - بنداز گاه!، دو تن از بانوان گروه اندکی زمرد مرتکب شدند، که از قرار سنگ قیمتی ویژه هندوستان است. بعد هم جای شما سبز داش ابول! نهار مقبول مبسوطی زده شد. از این فعل «زدن» هم که در فارسی امروز جای خیلی از فعل ها نشسته است، دیگر دارد دلم حسابی به هم می خورد. همه چیز را دیگر می زنند. حسن چلوکبابی زده! یعنی وا کرده. اسماعیل کتاب زده! یعنی چاپ کرده. می خواد یه کنسرو سازی بزنه! یعنی دایر کنه و برو تا الخ!!» کسی هست جلو این نامیمون دونپایه را بگیرد؟ باری...

در حیاط غذاخانه سنتی هندی، که نانش و کبابش و مخلفاتش جلو چشم طالبان زده! می شد، نهار دلگشایی زدیم! که نوش جان شد. و بسیار چسبید. مزقونچی توریست رنگ کن آن هم، در لباس محلی، با دو تار و نیم اش سر میز مشتری ها می پلکید، مضرابی می کشید، زر زری بیخ گوش ها می ورزاند، طلبی هم از شنوندگان اجباری خودش نداشت، هیچ هم مزاحم نبود.

### گره هفتاد و شش

اطلاعات ذیقیمت یا بی قیمت دیگری که امروز ریخته توی مخ ما، بدون ترتیب این هاست.

اکنون در هندوستان بیست و سه مهاراجا موجود است. که بی داشتن سهم رسمی در قدرت، در کمال حفاظت شدگی و مسالمت به امور دنیوی خودشان مشغولند. خرشان هم خوب می رود. تعطیل رسمی آخر هفته در هندوستان روز یکشنبه است. دست استعمار انگلیس یا پسر مریم حضرت یاسوس! هم توی این تعطیل نیست. اینها خدمت وظیفه اجباری ندارند. سرباز مستخدم دولت است. حقوق سربازی در مقایسه با همه ندراری ها خوب است. بانک ها به سرباز ها راحت وام می دهند که خانه بخرند. و در ردیف اسیران خاک! در بیابند. سال گذشته دولت پنج هزار سرباز می خواسته، سی و پنج هزار نفر داوطلب شده اند. روی هم رفته هندوستان آرتش مفصلی دارد. قیافه آرتش البته کاری! به نظر نمی آید. ربطی به افراط در مصرف خورشت کاری هم ندارد این قضیه. اصلاً نفوسی این همه آرامش خواه و کاسبکار آرتش مفصل را می خواهد چکار. اینها فقط با پاکستان، بر سر کشمیر، چندی به چند، گرد گیری و تق و پوقی دارند. با چین هم گرفتاری مرزی مختصری دارند که کارش هیچ وقت به لشگر کشی نکشیده است. نود و پنج در صد دو چرخه، سه چرخه، چهار چرخه، برو تا ده چرخه موتوری و بی موتور هم که در خیابان و بیابان می بینی ساخت خود هند است. ماشین سواری اصلاً کم حضور دارد. یعنی در همه جا حضور ندارد. بنز البته حضور دارد که ساخت آلمان است. یک نوع چهار چرخه عجیب خلقه! هم در هند حضور دارد که با گاز کار می کند تا هوا را آلوده تر! نکند. اسمش هم توک توک است.

### گره هفتاد و هفت

از جی پور تا دهلی، به درازی امروز، باز هم اتوبوس رانی داشتیم. یعنی

ما که نمی‌رانندیم. اتوبوس می‌راندمان! توریان را بیشتر در چرت، یا در خواب، یا بیدار اما پلک بسته می‌دیدم. انگار دیگر کسی نمی‌خواهد چیزی ببیند. یا امید ندارد چیزی بیشتر یا دیگر تر از آنچه دیده ببیند. در نگاه‌ها میل و خیال بازگشت را می‌شود دید. و کوفتگی سفر را. پر بودن سفر را. اما خود این جانب! هم به نیابت حضرتعالی در میان راه، امر و ارتباط متفاوتی ندید. خاک و خل، شکسته بسته گی، سیری و گرسنگی، بیشتر گرسنگی البته!، کوشیدن و بی‌کوشی، و خشک و تر! آسیا تا دلت بخواهد جمع اعداد است. تفاوت و متفاوت کم دارد. چند هزار فرسنگ این ور و آن ور تر، چشم انداز آسیا را متفاوت نمی‌کند. بخصوص برای خود آسیایی که ما هم می‌بوده بوده باشیم. اصولاً هم چیزی را با چیزی نباید، یا نمی‌شود، یا خیلی نباید مقایسه کرد. مثلاً اروپا و آسیا را. آن یک دنیا است. این هم یک دنیا. دارم قلمبه می‌بافم؟ عقبگرد! دیگر نمی‌بافم. می‌بخشی داش ابول!

فقط، بیرون از شهر، بیرون از یک شهرکی، یا نرسیده به یک شهرکی، که مبالغی ریخت و پاش عملیات ساختمانی، و راه سازی، و لوله‌های گت و گنده در دل زمین نشانی، با سرعت هندی البته، در گشادناهی! چشم انداز آن مشهود بود، ناگهان یک قاچ از جاده رنگ و روالی متفاوت داشت. آدم‌ها و آلونک‌ها، و تک و تشکیلات آن قاچ، هم مستقر به نظر می‌آمدند، هم موقت و عجالاً! زن‌های لولنده در آن قاچ، سرخاب و سفیداب غلیظ داشتند. نگاهشان متوجه به هر که و هر چه، انحنای مخصوصی داشت، که شاید غمزه و عشوه و حتی واپس‌نگریستن آهویی در آن بود. البته آهویی مهجور و بی‌تضمین و ضامن. نگاه، روی گردن به سمت شانه خمیده بود و انگار می‌گفت: بیا! وزش و لغزیدنی هم داشت بیانگر نوعی زیر دنیا زدگی.

دست بر قضا اتوبوس، در جوار آن قاچ، به علتی که نمی دانم، یواش کرد. چند تایی از هم‌تورها هم به هر علت متوجه بیرون! بودند. جلو واژه بیرون نشانه تعجب یا تأکید گذاشتم، تا بگویم که نمی دانم آنها در بیرون چه می دیدند. شاید هم به همین علت بود که بلد تور، دو زانو روی نشیمن صندلی اش جست، جمال دو رگه پف کرده اش از پشتی صندلی، رو به توریان طلوع کرد، و از توی بوق بد هیبت باطریخورش گفت «دیس ایز یو نو وات!» بعد هم موضوع را بیشتر پوست کند: «تمپورری رد لایت ئریا! پرهپس، فرد سکچوآل نیدز آو کانسترکشن ورکرز!» با عرض معذرت، ترجمه شلاقی مطلب می شود «این همونه که خودتون می دونین! یه محله موقت نور قرمز! شاید واسه احتیاجات جنسی کار گرای ساختمونی». معنای لری! و خارج از محدوده «محله نور قرمز» هم می شود جنده خانه.

دیگر چه دارم که بنویسم؟ فعلاً هیچ. اومدنه فقط یک نیم روز در دهلی بودیم. رفتنه هم که فردا باشد، روز دراز احمقانه و کشنده ای در پیش داریم. محض دلخوشی توریان هم اسمش را گذاشته اند تور مجانی تمام روز. می برن‌دما‌ن به دهلی نوردی با اتوبوس، و با ریکشو، و پیاده. شب هم لاشه له و لورده مان را می اندازند در لَش انداز! هتل، تا همانجا از جیب خودمان تغذیه کنیم، و چرت بزنی‌م و چرت بگوییم. یک بعد از نیمه شب هم می برن‌دما‌ن به فرودگاه، تا به امید پروردگار، سه و نیم از نیمه شب گذشته بپیریم، و پس از ده ساعت پر پر زدن در آسمان، هفت و نیم صبح پس‌فردا، در جزیره مسکونی! فعلی مان فرود بیاییم. گزارش آن هم طلب باشد و بماند شما.

## گره هفتاد و هشت

سلام، خدا حافظ، صبح به خیر، شب به خیر، این را تو بکن، آن را من می‌کنم، و قسمت کردن بکن نکن‌های یومیّه در چار دیواری مربوطه! و چند ساعت از بیست و چهار ساعت را توی چهار دیواری در مسیر نگاه و نفس همدیگر بودن، و حرف‌ها را کوتاه کردن، رساندن به حد بی‌حرفی، چندی به چند با هم به مهمانی رفتن، یا مهمانی دادن، و هر کس برای خودش در یک گوشه مهمانی گم شدن، سینما و سفری با هم رفتن، از سر شب تا وقت خواب تلویزیون را روشن گذاشتن، و هر کس به سبک خودش، خوب و بد جعبه را دیدن و ندیدن! حتی نشنیدن و... خوب اگر شرط اشتراک و اتحاد! همین هاست، که من در جا همه این موهبت‌ها را با عیالات متحده‌ام دارم. اما این غرولند صامت چیست و برای چی دارد می‌جوشد توی این کله شلوغ کج؟

در اتاق هتل هستیم. مثل سنگ خسته‌ام. همه مفصل‌هایم و پشت‌م درد می‌کند. خوابم هم نمی‌آید. یک وقتی می‌توانستم عین ناپلئون! سرم را بگذارم زمین، بی‌اعتنا به عالم و آدم، عین سنگ بخوابم، سه ربع بعدش هم عین علی و رجه از جایم بپرم بیرون، و بروم دنبال سگدوهای معیشتی. بعهله! یک وقتی!

عیالات متحده نامتحد توی تخت خودش دراز است. دارد یکی از «بست سلر»‌هایش را می‌خواند. سال هاست که فارسی نمی‌خواند. حتی آثار تابناک عیالات نامتحدی مثل اوشون! را که خودم باشم. این! خواندن را هم دارد می‌خواند تا چشمش گرم بشود، و خاطرش آماده خواب، و پر از وعده‌ها و مالیخولیاها و خوش به دلی‌های بست سلری! من هم در این نور بی‌نور! اجباری، بیرون از تخت، در وضع لمیده، نه می‌توانم راحت بنویسم نه

بخوانم. فقط چال شده ام توی این مبل، و دارم دو کلمه برای تو: چندم شخص بی گفت و گوی صبور، می ریزم روی کاغذ. این هم آخر شد مرض که ما گرفتارش هستیم؟

هندوستان پر است از سگ ولگرد، گاو ولگرد، میمون ولگرد، تک و توک ظاهراً خوک ولگرد. خیال می کنم اوستا صادق! خمیر قصه سگ ولگردش را در این ولایت ورزانده باشد. چون مبالغی طعم و عیار هندی دارد قصه. بماند. و... فیل غیر ولگرد. فیل حیوانی ست که صاحب دارد. معمولاً هم یک کجاوه لعنتی سوار شده به گرده اش. یک فیلبان ریقونه هم نشسته روی گردن حیوان، و حیوان به آن گندگی را سر به راه و مطیع می راند. چرا و به کجایش هم معلوم نیست. نوشتم گاو ولگرد، لازم است پس از توضیح واضحاتی که گاو در این سرزمین مقدس است، بنویسم، که در اینجا، مع هازا! گاو داری هم دارند. شیر این مقدس ها را می دوشند و لبنیات از آن استخراج می کنند. گاو توی کوچه و خیابان، ظاهراً ولگرد و بی صاحب است. زندگی و خورد و خوراکشان هم بسته است به التفات و کرم همگان. هر کس چیزی داد می خورند و یک گوشه می ایستند. یا یک گوشه یک ور می افتند. یا می روند یکی دو تا راهبندان باعث! می شوند. در هندوستان گاو به مرگ طبیعی می میرد. گاو را نمی کشند. مرده گاو را نمی سوزانند. چال می کنند. آن مرده آدمیزاد است که نباید زیر سقف بماند. و باید بی درنگ سوزانده شود. و خاکسترش به آب رونده سپرده شود.

### گره هفتاد و نه

کار امروزمان دهلی گردی بود. نیو دل هی! البته. یعنی دهلی نو. و



ثولد دلی! یعنی دهلی کهنه. در خیابان های سر راه دهلی کهنه جمعه بازار دایر بود. می دانید که جمعه ها اینجا همیشه می افتد به یکشنبه. بنابراین، اینجایی ها به جمعه بازار می گویند یکشنبه بازار. یعنی ساندی مارکت! ملت، در پیاده روها، حتی بخشی از سواره رو، بساط کرده بودند و بی جار و هوار، از بناگوش ملخ گرفته تا طحال مورچه داشتند و می فروختند. حکمت جار و هوار خرده کاسب ها را هیچ نمی فهمم. خب رهگذر مال را می بیند، و اگر خواست، می آید جلو و آن را می خرد. البته هوار کشیدن اگر به موضوعی مثل شکستن قیمت، یعنی ارزان کردن، یا ارزان بودن که با چشم دیده نمی شود مربوط باشد، آن وقت دلیل پیدا می کند. مال خودمان که ترانه و متل هم برای جنس می ساختند. «نداری خبر، بتر و بتر» یا آن یکی چموشانه اش «همساده تم صداکن، بشین سرش سوا کن» یا «توت تر دارم خیار، گل به سر دارم خیار»

منزل اول، یعنی دهلی کهنه را سوار بر اتوبوس سان دیدیم. پس نتوانستیم دستی یا دشتی به جمعه بازار آن بدهیم: که اینجانب سخت دوستدار و مرید آن است. جمعه بازار در هر جای دنیا. پس از منزل اول هم بارمان زدند به قطار ریکشوی سه چرخه، که از دم یکی یک دانه رکابزن برشته قلمی همقالب از کارخانه درآمده داشتند. قطار ریکشو را بلد تور کرایه کرده بود و ما درد سر چونه بازار نداشتیم. اما جواب نگاه های در هر صورت متوقع در آخر خط را خودمان باید می دادیم.

در مسیری مرکب از چند سوق و گذر قمر در عقرب، با پیچ های تنگ و تنگ تر و راسته بازاری سر پوشیده، و تاریک، و مندرس، و مفلوک و کثیف، و نه دیدنی، که نیمی از دکان های آن هم به علت روز تعطیل آخر هفته بسته، یا هنوز بسته بودند، دست آخر ریکشوها ما را رساندند به مقصد، که

عبارت بود از مسجد جامع دهلی.

برای ورود به مسجد جامع دهلی نخست باید کفش‌ها را کند. منظور این که حتی به صحن آن نمی‌توانی با کفش وارد بشوی. کفشکن مسجد، در و پیکر و مراقبی هم ندارد. چند تکه قفسه سه ردیفه آنجاست. مردم کفش‌ها را می‌کنند و می‌گذارند توی قفسه. اگر هم در قفسه‌ها جا نبود، می‌گذارند همانجا روی زمین. وقت برگشتن هم، کفششان را از همانجا که گذاشته بودند، بر می‌دارند، می‌پوشند، و می‌روند دنبال عملیات دنیوی غیر مسجدی‌شان. من ندیدم، و نشنیدم کفش کسی گم شده باشد. اما خیال می‌کردم چنین رویدادی، در آن اوقیانوس فقر باید سر قدم پیش بیاید.

مسجد جامع دهلی از قرار بزرگترین مسجد هندوستان است. صحن بسیار وسیع و شبستان فراخ دارد: که در خانه پر، می‌تواند بیست هزار نفر را در زیر سقف‌اش جا بدهد. گفتند شاه جهان مغول آن را ساخته است و هشت سال بنای آن طول کشیده. مصالح عمده آن سنگ مرمر است و سنگ ماسه.

بناهای کهن هندوستان، نیایشگاه یا عبادتگاه یا کاخ و ارگ سلطانی، تا اینجا که من دیده‌ام، همه‌شان یک روحانیت صحنه‌ای دارند. هندسه ویژه آنها، رنگ‌های نارنجی، قهوه‌ای، ماستی و خاکی‌شان، عرصه و اعیانی‌شان، به چشم من فضا و روحیه تأتری دارد. صحنه‌هایی که در آنها تأثر نامریبی تاریخ در حال اجراست، و تماشاگران حیران در برابر آن عکس شده‌اند.

پس از مسجد جامع، مشغولسازی توریان وصل شد به خوردن ناهار در غذاخانه یک «نایب چلویی» هندی. با ادا و اصولی که ما نوع ایرانی آن را در چنته تجربه داشتیم. مال این هندی این‌گونه بود که: صورت غذا را

دم در می دیدی، غذایت را انتخاب میر کردی، بیجک غذا را می خریدی، می دادی دست یکی از عمله جات! تغذیه که همه جا ولو بودند. او هم یک شمارهٔ میز به تو می داد. تو می رفتی می نشستی سر میزت. بعد یک غذایی عوضی می رفت سر یک میز دیگر. صاحب میز هم که غذا را چندان نمی شناخت، شروع می کرد به خوردن. بعد معلوم می شد آن غذا مال یک میز دیگر است. بعد قال بپا می شد. و از این قبیل جزئیات لا سبیلی در کردنی. و به ریش نگرفتنی. عیار و چگالی غذا هم متوسط مایل به باری به هر جهت بود.

پس از ناهار باز هم مبالغی دهلی نوردی با اتوبوس داشتیم. دهلی نو اصلاً انگار هندوستان نیست. شهری ست در یک دنیای دیگر. شهری معقول و آراسته و ثروتمند. با خیابان های پهن، و جدول بندی و آسفالت مرتب. و خانه های دلواز و پاکیزه. و پر از سبزینه و درختان کهن و زینتی هرس و آبیاری شده. تمیزی و خلوت و نظم و نظامی که بقیهٔ هند، چرا دور برویم، همین بیخ گوش دهلی نو، یعنی دهلی کهنه تا صد سال دیگر آن را به خواب هم نخواهد دید.

در دهلی نو از یک آبریزگاه همگانی، آبریزگاه هم آخر شد واژه؟ که فرهنگستان از خودش در آورده و به ناف ملت بسته است؟ کدام آب را باید رفت آن تو و ریخت؟ ادب بی معنی و تربیت تو خالی یعنی همین. مگر واژهٔ شاشگاه! اختراع حضرت استادی صادق هدایت چه عیبی دارد؟

کجا بودیم؟ بله از شاشگاه همگانی در دهلی نو بازدید!! به عمل آوردیم. سرا پا از شیشه و مرمر و ورشو. همهٔ شیرها و سیفن هایش هم با حس و تماس! کار می کرد. شیر خودش می فهمید!! کی باید بریزد و بشوید و بیبرد. لابد آدمیزاد نمی فهمد. این بود که همه جا عین دستهٔ گل پاک

و خوشبو بود. خیر داش ابول! «دست به آب گاهی!» که دارم از آن می گویم، در این فیلم های علمی تخیلی تلویزیون و سینما نبود. در دهلی نو! بود. نه در هندوستان!!

با اتوبوس از کنار پیکره گاندی و همراهان در «راه پیمایی نمک» گذشتیم. مرد نازنین، با یک جفت لِخِ لِخِ به پایش، همچنان داشت طی طریق می کرد، تا، شاید، بتواند حق نان و نمکی را که دنیا از مردم او دریغ کرده است به شیر انگلستان حالی کند.

خیابان سفارتخانه ها را هم سان دیدیم. از بابت خلوت و خاموشی و زیبائی و پاکیزگی در جهان، شاید بی نظیر.

ساختمان مجلس هند را هم دیدیم. بنائی زرد و آجری، در مهی خاکستری-خاکی، نه چندان امروزی و مدرن، و نه کلاسیک و دیروزی، نشسته در فضائی جدی و امن و دور دست. اصولاً موضوع امنیت! و حفاظت! را در هند زیاد می بینی. هند از چه میرترسد؟ از خرابکاری پاکستان؟ از تجاوز چین؟ از دستبرد به خزانه سلاح اتمی اش؟

باز هم در وضعیت سواره، بنای یادبود جنگ، مثلاً دروازه یا طاق پیروزی هم ملاحظه! گردید. بنائی شاید اقتدا به «اتوال» پاریس. و اندکی آن سوتر، آلاچیق مانند عظیمی بود، با ستون های سنگی نشسته در صفه یی فراخ. گفتند در گذشته نزدیک پیکره ژرژ پنجم در زیر آن پیکره گاه! بوده است. چندی پیش هم جورج را، نه ژرژ! را، پیاده کرده اند. بنا بوده است، هنوز هم هست: که پیکره گاندی را آنجا بگذارند. اما هنوز مکاتبات اداری پیام آور هند را بر مسند استحقاق نشانده و حق را به حق دار نرسانده است.

## گره هشتاد

به قول شوما گفتنی داش ابول! دیگر انرجی ما که همان انرژی این جوان ها باشد، نمی کشد. برد ندارد. سه صفحه نوشتم، خسته شدم. حالا پس از یک دو قُلپ پردیسانه! و دو سه تا رفت و برگشت تا ته همین راهرو، و تمدد ترقوه و قوزک! می توانم باز هم قلم بدوانم. به دوره ای رسیده ایم که اعصاب ترقوه و قوزک، بعلاوهٔ مثانه البته، ربط پیدا کرده است به عضلات قلم!

هتل مربوطه اجازه داده است که اهالی! لامکان تور، اسیر در ورطهٔ انتظار، چمدان هایشان را بگذارند توی دو تا اتاق. خودشان هم، خودشان! می دانند. یکی بزنند توی سر وقت یکی هم توی سر خودشان، تا برسد وقت کندن شر و بردن تشریف!

اتاق من و عیالات یکی از آن دو اتاق التفاتی ست، که چمدان انداز! توریان است. مقررات هتل ها می گوید که مسافر، سر ساعت یازده صبح باید اتاقش را تخلیه کند. تور پردازهای مادر جتی! از این مقررات حتماً خبر دارند. از هشت صبح امروز هم ما در لباس بیرون و عمود بر خاک! بوده ایم. تا ساعت سه و نیم پس از نیمه شب، یعنی در واقع تا سه و نیم فردا صبح هم باید بیدار و یه لنگه پا بگذرانیم. این هم شد سفر استراحتی و تفریح؟ حالا پیرس چرا در این مورد، رفاه حال تورمندان! گرامی از بیخ نادیده گرفته شده و به هیچ جای فلان فلان شدهٔ تور پرداز نبوده و چاره یی که چاره باشد برای این روز دراز نوزده ساعت و نیمه نیاندیشیده است؟ ترکه چی گف؟ گف وایسادم چی وایسادم! وقس علا هازا.

الان نزدیک ساعت نه شب است. نرهای تور بیشترشان در نوشخانهٔ هتل ولو هستند. بانوهای محترم تور در چایخانه یا در سرسرای ورودی هستند و صحبت هاشان تمامی ندارد. دو سه همطور زوار در رفته هم، این کنج و

آن گوشه، توی بغل مبل‌ها مدهوش یا در عوالم چرت و واچرت‌اند. و کو تا ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب که بناست از هتل حرکتان بدهند سمت فرودگاه. من هم توی چمدان انداز شماره یک هستم. عیالات هم نمی‌دانم کجاست.

### گره هشتاد و یک

در یک توقف طویل بعد از ظهرانه تخلیه شدیم در موزه گاندی. تشکیلاتی جامع و مجهز. نور و صدا و تصویر متحرک و ساکن. متکا و چوبدست و دمپایی و زیر انداز و تنپوش گاندی. بعلاوه قاشق و کاسه و عینک و دوک نخریسی‌اش. صدایش، خط‌اش، عکس‌هایش در خردی و جوانی. هنگام وکالت در آفریقای جنوبی. و مبارزات آرام در هند. در دالان گفته‌ها و پنداره‌ها و نوشته‌های گاندی، موسیقی آرامی پخش می‌شد که ناخن به جگر می‌کشید، و جان می‌سایید، و دل می‌گزید، و سد و بند نمی‌شناخت. موسیقی مؤثر عجیبی بود. در من که اثری شگفت داشت.

در یک پُستر بزرگ گاندی می‌گفت «من در جهان فردا فقر نمی‌بینم. جنگ نمی‌بینم. انقلاب نمی‌بینم. خونریزی نمی‌بینم. در جهان فردا ایمان ژرف‌تر و بزرگ‌تر از گذشته خواهد بود. هستی جهان در نگاهی گسترده تکیه بر دین دارد. همه کوشش‌ها برای ریشه‌کنی دین شکست خواهد خورد. ساختار یک فدراسیون جهانی، تنها بر پایه عدم خشونت می‌تواند صورت بپذیرد. و اعمال خشونت در کلیه روش‌ها و گرفتاری‌های جهان باید ترک شود»

سخن گاندی را یک بار و دوبار خواندم. حتی خیال می‌کنم، برای خودم، با صدای بلند. و با صدای خودش آن را شنیدم. اما می‌بینم که دنیای امروز،

که حتماً بخشی از آن جهان آینده است که گاندی پیدایش آن را بشارت می‌داده، چقدر از آنچه او تصور می‌کرد، و آرزویش را داشت، به دور است. دنیایی پر از آشوب و جنگ و خونریزی و فقر و ناامنی و پراکندگی و نفرت زیر سایهٔ دین. به بهانهٔ دین.

در لوحه‌ی دیگر گاندی می‌گفت «می‌گویند من نظر کرده و خیالپرورم. درست نیست. من هیچگونه ادعای قدسی نهادی و قدیس بودن ندارم. من از زمین هستم و زمینی»

قتلگاه گاندی را هم دیدم. آن پاره از خاک، که دست یک خاکزادهٔ لعنتی! نه دست خاک لعنتی! نفس گرامی او را در سطح ناچیز آن بریده است. نزدیک‌های شش صبح می‌رفته است برای نیایش روزانه‌اش. من واژهٔ نیایش را به واژه‌هایی مانند دعا و عبادت برتری می‌دهم. نیایش کاری است از و در درون، و خطاب به درون، حتی اگر در بیرون صدا داشته باشد. آن‌های دیگر بیرونی‌اند. من احساس خودم را نوشتم.

ضارب متعصب نادان، همراهان گاندی را کنار می‌زند، و سه گلوله در سینهٔ او می‌نشانند. «روح بزرگ» به گفتهٔ تاگور، از کالبدی بنام گاندی به آسمان‌ها پر می‌گشاید. اما هستی زمینی او همچنان سایه گستر سرزمین هند باقی می‌ماند. او همچنان بر زمین است، و زمینی است. و دست رد بر سینهٔ آسمانی بودن و افسانه و اسطوره شدن می‌گذارد.

سوزاندنگاه! گاندی را هم دیدیم. با خاکستری ناپیدا و آتشی که همواره پیداست. یادگار مردی وارهیده از چنبر هستی. میعادگاه هندوان. و دوستداران میراث او از هر گوشهٔ جهان. او اکنون تنها یک شعله است. شعله‌ی که بناست هرگز رو به خاموشی نرود. و بنا هم نیست که مردمان دور آن بگردند. و بوسه بر شعله‌دان بنشانند.

یادگاه گاندی در چشم خیال من یک آغوش سبز و گشاده بود. در فضایی به عظمت خاموشی.

خاموشی بی که پس از یک باران شستگی، وزش و ترنم افسون کننده داشت. اما احترام تشریفاتی پای از کفش رهانیدن، و در کیسه نایلون حبس کردن، و شصت هفتاد قدم فاصله تا سکوی خاکستر در درون، و آتش در بیرون را با پای برهنه پیمودن، باز هم طعم جبر قبه و بارگاه مذهبی، و نه اختیار مسلکی، را در کامم ریخت. یکی دو آآن دچار چندش و گز گزه بودم. بیشتر دوست می داشتم، همان دم دروازه یادگاه، نه آن که بگویند کفش هایتان را بکنید، بلکه، بردبار و بسنده، با خط درشت و ناشیانه به دیوار می نوشتند: شما به یادگاه مردی قدم می گذارید که پا برهنه ها را پذیرفتنی کرد. محض چند لحظه همگامی با جنبش آرام آن مرد در راه شرف و حقوق آدمی، با پای برهنه به دیدارش بروید.

### گره هشتاد و دو

تمام شد؟ این طور می گویند. الآن در سالن انتظار پس از «چک این» هستیم. دل سیاه این نیمه شب را باز گرفتار فرودگاه چرک و بد رنگ، و زله کننده از بابت صف و مقررات احتیاطی و حفاظتی مربوط و نامربوط، و کثرت کم اثر مأموران و عمه جات فرودگاهی از خود متشکر، در حال چهار چشمی پاییدن همگان، و صد مرحله بینی! و بازبینی! و تسمه کشی چمدان ها و تأخیرهای اعلام شده و نشده و وو بودیم.

هندی که من دیدم تمام شد. هندی که باید دید، در فرصت بهتر و درنگ بیشتر، می ماند پشت سر. و به امید آن که توانی در تن و حال و مایه ای در جان و جیب باشد.



راضی نیستم از معلومات هندی ام که شتابزده از اینجا و آنجا برچیده و در چینه دان انباشته ام. معلومات بلد پیوسته تور، و بلد های محلی هم، خیلی وقت ها و جاها بخارات معده بود. و راجی شغلی بود. نه چکیده دست کم یک معلومات حرفه ای درست. این تور پردازها باید بیایند عیالات مرا برای «بلد» شدن استخدام کنند. این مؤمنه خوش اعتقاد بی ایمان! برای سفری حتی به کوتاهی پنج روز، اول خودش را دو سه دوره فشرده به سبک دانشگاه آزاد تعلیمات تاریخ-جغرافی می دهد، بعد پا در رکاب سفر می گذارد. البته جان مرا هم در سفر می گیرد. چون دقیقه به ساعت، هی می خواهد معلوماتش را به من تزریق کند. دانستن و ندانستن من هم برایش فرق نمی کند.

معلومات نوشتم، یاد بلد محلی مان در تاج محل افتادم. یارو، با بادی مبسوط! در غبغب، داد سخن داد که «تاج ماحال را شاجیهان بارای موم! تاج ماحال ساختن کرتاهی!» موم در زبان هندی به معنای سرزمین هست!. این «هست» را به قرض از ابراهیم گلستان نوشتم. او بیشتر «است» ها را «هست» می نویسد و می گوید. تاج هم در هندی همان معنی را دارد که در فارسی. بعد که فرصتی پیش آمد، بلد را کشیدم یک کنار، به هش گفتم مشدی! اولاً موم از ماتحت زنبور در می آید که عسل آن حیوان زحمتکش را تو گردن نشکسته! حیف و میل می کنی. ثانیاً «مُم» بعلاوه «تاز» یک کلمه می سازد به شکل «ممتاز». معنای آن هم بیشتر از خوب و بهتر از خوب است. تاز را هم تو حق نداری با تلفظ معیوب خودت به صورت تاج در بیآوری.

در یک گردنه دیگر سفر هم، خردمند گمنامی به ما اندرز داد که هندوستان همین است: یا عاشق آن می شوی، یا متنفر از آن. هندی که من دیدم

جمع اعداد با ضریب بالاست. و در حیرتم، نمی فهمم چگونه آن همه تضاد، در کنار آن همه تساهل ایستاده است. و جاری ست. و منفجر نمی شود. در یادگاه گاندی، چند لحظه زهر رخوتی شگفت زیر پوستم دوید. اما نگاهم که از نو به سوی هستی در جوش و بی خروش پیرامون برگشت، گذر عمر همان بود که بود. یک پاره حیرت من مربوط به آن قلمزن خود گسیخته! هم می شود که مدتی در هندوستان افت و درنگ داشته و به روایتی توانسته به سهمی و گونه یی عشق به آن داشته باشد. پایان کار او البته، با طرد زندگی و گزینش مرگ، هیچ نشانی از عشق به هند ندارد. هند را باید بسیار دید. ژرف تر سنجید. و من دیگر گمان نمی کنم وقت آن را داشته باشم یا بیابم. من هند را یه معنایی که تفسیر کنندگان تا اکنون آن تفسیر کرده اند و می کنند، نمی توانم باور کنم. هند تفسیر دیگری می خواهد.



# **Jawr-i Hindustān**

## **Bahman Forsi**

Cover design: K. Keshavarzi

Ferdosi Publication  
Box 45095  
SE-104 30 Stockholm, Sweden  
Tel: +46-8-323080  
info@ferdosi.com  
www.ferdosi.com  
Printed in Estonia

ISBN 978-91-979886-1-2

Copyright©2012 Bahman Forsi & Ferdosi Publication

# **Jawr-i Hindustān**

**Bahman Forsi**

November 2007, London, England

## دیگر نوشته‌ها

از بهمن فرسی پیش از این منتشر شده است :

نبره های بابا آدم : طنز هجایی / نشر : اسپیکال / تهران

زیر دندان سنگ : مجموعه داستان / نشر : نامه های سیاه / تهران

باهو / مقامه نو / نشر : نامه های سیاه / و نشر نمونه / تهران

گلدان : نمایشنامه / نشر : نامه های سیاه / و نشر نمونه / تهران

چوب زیر بغل : نمایشنامه / نشر نامه های سیاه / تهران

پله های یک نردبان : نمایشنامه / نشر : کتاب ماه / تهران

موش : نمایشنامه / نشر نامه های سیاه / تهران

بهار و عروسک : نمایشنامه / نشر : نامه های سیاه / تهران

سبز در سبز : نمایشنامه بدون حرف / ضمیمه بهار و عروسک / تهران

صدا ای شکستن : نمایشنامه / ضمیمه مجله اندیشه و هنر / تهران

دو ضرب در نر مساوی بی نهایت : نمایشنامه / ضمیمه صدای شکستن / تهران

هفا ایستوس : فسه برای کودکان / نشر : کانون فرهنگی پرورش کودکان و نوجوانان / تهران

شب یک شب دو : داستان بلند / نشر پنجاه و یک / تهران

آرامسایشگاه : نمایشنامه / نشر : سپهر / تهران

دوازدهمی : مجموعه داستان / نشر : دفترخاک / لندن

سفر دولاپ : طنز هجایی / نشر : دفترخاک / لندن

سقوط آزاد : مجموعه نمایشنامه های کوتاه / نشر : دفترخاک / لندن

نیات سیاه : مجموعه داستان های کوتاه / نشر : دفترخاک / لندن

با شما نبودم : نوشته های پراکنده / نشر : دفترخاک / لندن

خود رنگ : دفتر شعر / نشر : دفترخاک / لندن

آوا در کاواک : دفتر شعر / نشر : دفترخاک / لندن

سلام به حیدر بابا : برگردان شعر بلند شهریار به نظم فارسی / نشر : دفترخاک / لندن

یک پوست یک استخوان : دفتر شعر / نشر : دفترخاک / لندن

به تاریخ یک یک یک ( و نامه واصله ) : دفتر دو شعر بلند به صورت کتاب و سی دی با صدای شاعر / نشر : دفترخاک / لندن

شاهنامه گویا : آلبوم پنج داستان شاهنامه فردوسی به صورت هفت سی دی. گزینش، آرایش دراماتیک، خوانش، نقشگویی و نقلی تمامی متن ها و نقش ها از فرسی

غورراب غورراب : مجموعه داستان کوتاه / نشر پامس : کلن - آلمان

هشت بعلاوه یک : مجموعه نمایشنامه های نوشته و پاره یی اجرا شده در ایران / نشر قطره / تهران

### آثار آماده چاپ

یا خزینه یا خنلق : نمایشنامه

پینوشت : مجموعه نوشته های پراکنده و نقد و بررسی

سی و سه چشمه : مجموعه سی و سه بازی کوتاه برای کار تلویزیونی

فرمایشات میخی : مجموعه طرح و کلمات قصار به طنز

دید و ندید : سفرنویسه لس آنجلس

کورمال کورمال : سفرنویسه ینگه دنیا

توتای : سفرنویسه جمهوری آذربایجان : باکو، گنجه، شکی، شاماخی، توترو...

هویت مستعار : نمایشنامه

خودریایی : فیلمنامه

دسته گل : نمایشنامه بر اساس یک داستان کوتاه از نویسنده

چراغ آخر : نمایشنامه بر اساس داستان صادق چوبک به همین نام با اجازه کتبی نویسنده

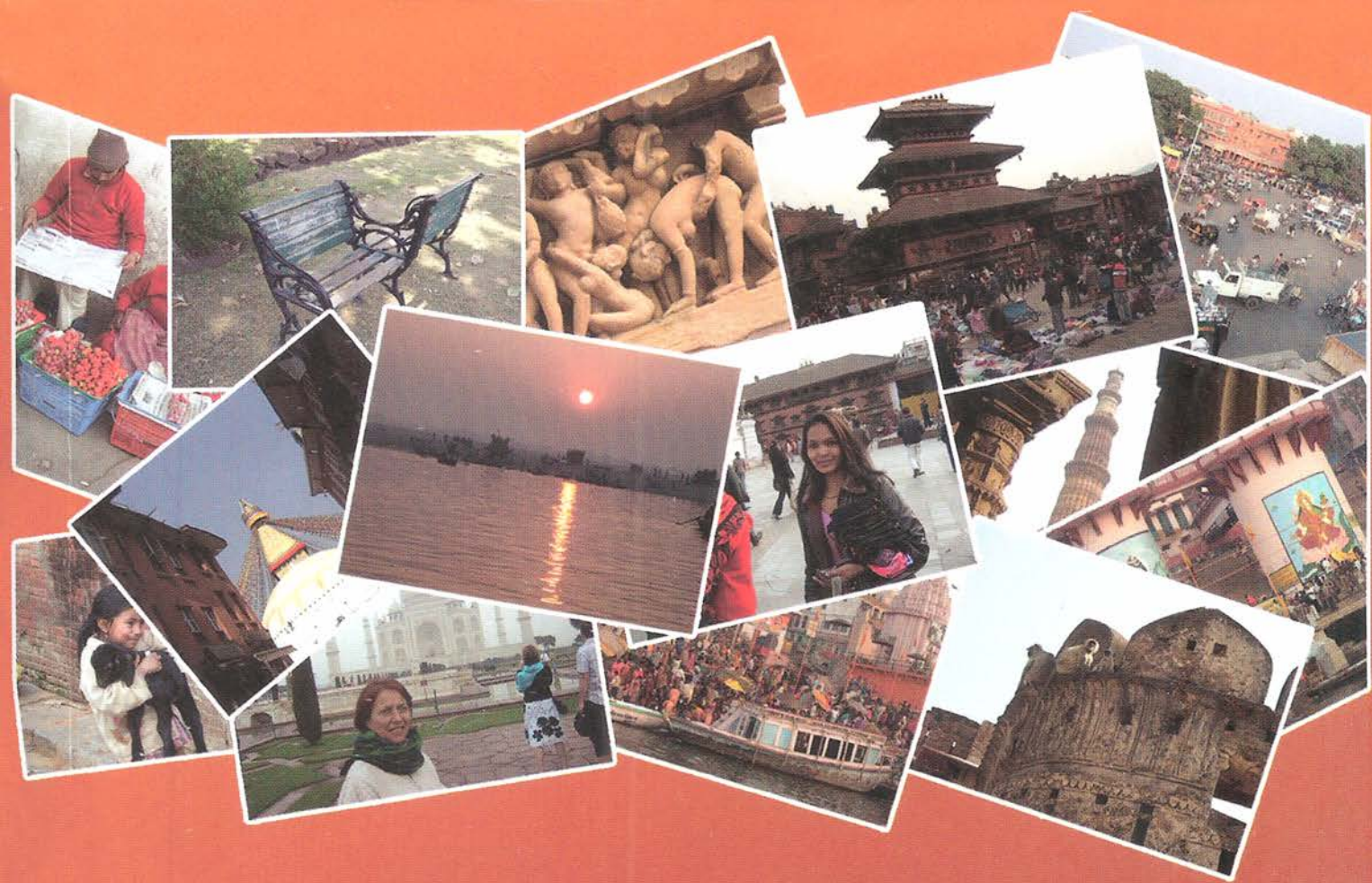
ان آج اس ( و صفحه آخر ) : مجموعه دو داستان کوتاه

تهدمت تمامی ندارد : ترجمه : نمایشنامه / نوشته هاوارد بارکر

سرزمین انقلاب : ترجمه : نمایشنامه / نوشته رابرت بلت

به هر حال مال کیه این زندگی ؟ : ترجمه : نمایشنامه / نوشته برایان کلارک





قلم فرسی در قلمرو محتوایی آن که جانبدار باشد، امروز هم که افزون بر هفت دهه از سالیان صاحب آن می گذرد، هنوز و همچنان، طلایه دار پرخاش و دادخواهی جوان خوی و طرد و رد ستم و تبعیض است. تنها دگرگونی شیرینکار در قلم فرسی، طنز شوریده بی ست که اکنون، اینجا و آنجا پرخاش تلخ و بی گذشت را از صافی درد و دریغ می گذراند و خود به جای آن می نشیند.

قلمزنی سفری در کارنامه فرسی بی سابقه نیست. از او «حرف هایی با خودم در میان راه» و «خوشا شیراز...» و «ممبرز نونلی!» و «در بیست و هشت روز جدایی از میز ووو...»، یادگار سفر هایی نوروزی به آبادان و شیراز و سفر هایی شغلی به اروپا و آمریکا، گوش های تیز تر در گذشته ها بر اندام نشریات داخله دیده اند.

چور هندستان ضمن آن که نگاه دیگری ست به سفرنامه نویسی در مقام یک قالب قلم، سرشار از ویژگی های نگاه نویسنده است به همسفران، و جهان پیرامون، و هندوستانی دیگر.

از بهمن فرسی سفرنویسه هایی با عنوان «دید و ندید» و «نونای» و «کورمال کورمال» در راه اند.

ISBN 978-91-979886-1-2



9 789197 988612

